

داستانهای یوگنا پاتافا

ویلیام فاکنر

ترجمه علی بهروزی



قیمت ۳۲۰ ریال

داستانهای یوکنپاتافا

ویلیام فاکنر

داستانهای یو کنا پاتا فا

ترجمه علی بهروزی



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

ویلیام فاکنر
داستانهای یوگنایاتالا
ترجمه علی بهروزی
چاپ اول زمستان ۱۳۶۳
حروفچینی پیشگام
چاپ پیمان
تیراژ ۴۴۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است

۱۳	سپتاهبر خشك
۴۵	آن آفتاب لب بام
۸۹	كنش مرغبار
۱۳۳	واش
۱۶۷	برگهای سرخ

یادداشت مترجم

پنج داستان حاضر در این مجموعه از کتاب
زیر گزیده و ترجمه شده است

William Faulkner, *Collected Stories*. Random House, 1950

انتخاب نام مجموعه «داستان‌های یوکناپاتافا»
از جانب مترجم صورت گرفته است و فاکنر
خود اثری با این عنوان ندارد. یوکناپاتافا
(Yoknapatawpha) قلمرویی قصه‌گانه (fictional) و
آفریده خیال فاکنر است که زمینه بسیاری از
رمان‌ها و داستان‌های او (از جمله تمامی
داستان‌های حاضر در این مجموعه) را تشکیل
می‌دهد. فاکنر در عمده نوشته‌های خود کوشیده
است تاریخ ادبی این داستان‌خیالی را در جنوب
آمریکا از نیمه قرن نوزدهم به بعد دنبال کند، و
بی‌سبب نیست که منتقدین مجموعه آثار فاکنر

را «تبارنامه یوکناپاتافا» (Saga of Yoknapatawpha) نامیده‌اند.

□

بعضی از این داستان‌ها را، صرف‌نظر از ارزش ادبی مستقلشان، می‌توان در حکم مدخلی برای رمان‌های مشهور فاکنر قلمداد کرد. مثلاً می‌توان گفت که داستان «آن آفتاب لب بام»^{*} مقدمه‌ای بوده است برای فاکنر تا رمان «خشم و هیاهو» را بنویسد، و سرهنگ ساتین در داستان «واش» همان کسی است که شرح ظهور و به قدرت رسیدن و سقوط خاندانش در شهر جفرسن مضمون اصلی رمان «ابشالوم! ابشالوم!» است.

□

در بالای چهارتا از این داستان‌ها تاریخ‌هایی دیده می‌شوند که حاکی از زمان وقوع داستان‌هاست. این تاریخ‌ها را ملکم کاولی، منتقد شهیر آمریکایی، از طریق مقایله داستان‌های

• That Evening Sun عنوان این داستان، که در اینجا کمی آزادانه ترجمه‌اش کرده‌ام، از یکی از بلوزهای سیاه-پوستان آمریکا گرفته شده است که چنین آهاز می‌شود: «بیزارم از تماشای فرورفتن آن خورشید دم غروب.»

فاکنر با یکدیگر، و نیز از طریق مکاتبه با خود نویسنده، استنتاج کرده و در گزیده مشهوری به نام *The Portable Faulkner* آورده، و مترجم این تاریخ‌ها را از کتاب مذکور اقتباس کرده است

□

شیوه ضبط گفتگوها در ترجمه حاضر احتمالاً نیازمند توضیح مختصری است. در نگارش فارسی رسم معمول برای ضبط گفتگو آن است که نخست «گوینده» و سپس «گفته» ارائه می‌شود، یعنی فی‌المثل می‌نویسیم «فلانی گفت» و آنگاه گفته مربوط به «فلانی» را نقل می‌کنیم. اما در زبان‌های فرنگی، و بخصوص در داستان‌نویسی معاصر آمریکایی، درست عکس این شیوه رایج است، و از آنجا که ما نیز در ترجمه حاضر همین شیوه اخیر را اتخاذ کرده‌ایم، این امر بنظر بعضی از خوانندگان ممکن است صرفاً تفننی و تقلیدی تلقی شود. حال آنکه مسئله چنین نیست. آثار فاکنر بطور کلی صیغه تأثرپردازانه (impressionistic) نیرومندی دارند در چنین آثاری آنچه بیش از همه اهمیت دارد ضبط تأثیرات درونی حوادثی است که بر شخصیت‌ها و ناظران حاضر در صحنه می‌گذرد.

پاره‌ای اوقات بنظر می‌رسد که شخصیت‌ها، و به‌تبع آنها خواننده، از میان دالان پیچاپیچی از طنین‌ها و تجلی‌ها، آنگونه که در ذهن بازتاب شده، می‌گذرند. از چنین دیدگاهی، اگر نيك بنگریم، «گفته» همواره بر «گوینده» مقدم است. برای رعایت همین نکته (و نیز پاره‌ای نکات دیگر که باز به ضرورت‌های داستانی برمی‌گردند) مترجم خود را ناگزیر دیده که از این شیوه ضبط گفتگو بطور پیگیر در دو داستان اول، و گهگاه در داستان‌های بعدی، سود جوید.

□

خواندن آثار فاکنر ساده نیست، و خواننده برای درك ریزه‌کاری‌های پنهان آن باید بسیار شکيبا باشد. ترجمه فاکنر نیز کار ساده‌ای نیست. کمال نظری مطلوب مترجم ارائه برگردانی بوده است که، ضمن وفاداری به سبك فاکنر، از متن اصلی نه مشکل‌تر باشد، و نه ساده شده‌تر. هرچند نيك آگاه است که هرگونه توفیق احتمالی او در این زمینه امری کاملاً نسبی و مشروط است.

□

در آخر، مایلم تشکر کنم از آقای دکتر

صالح حسینی، که مشوق و مشاور من بوده‌اند در
ترجمه این داستان‌ها.

علی بهروزی

سپتامبر خشك

انگار آتشی که در علف خشك - شایعه، خبر، هرچه که بود، در تمامی عروق شامگاه خونین سپتامبر، حاصل شصت و دو روز بی باران، پیچیده بود. چیزی دربارهٔ میس مینی کوپر و يك سیاه پوست. تجاوززده و اهانت زده و هراسان: هیچ يك از آنان که در آن غروب شنبه در آرایشگاه مردانه جمع بودند - که پنکهٔ سقفی اش می چرخید، بی آنکه هوای را کد را تازه کند، و فقط تنفس و عرق بو گرفتهٔ آنها را در امواج پیوسته و بویناکی از پماد و لوسیون به سمت آنها برمی گرداند - درست نمی دانستند که چه اتفاقی افتاده بود.

«الا اینکه کار ویل میز نبوده،» آرایشگری گفت. و او مردی بود میان سال؛ مردی باریك -

اندام و گندمگون، با چهره‌ای مطبوع، که داشت ریش یکی از مشتری‌ها را می‌زد. «من ویل میزو می‌شناسم. کاکا سیاه معقولیه. من میس مینی کوپرو هم می‌شناسم.»

«چی‌ازش می‌دونی؟» آرایشگر دیگری گفت.

«کی هست؟» مشتری گفت. «دختر جوونیه؟»

«نه بابا،» آرایشگر گفت. «گمونم چل‌سالی داشته باشه. شوهر نکرده. برای همین باورم نمی‌شه که...»

«چی‌چی رو باورت نمی‌شه؟» جوانکی درشت-اندام با پیراهن ابریشمی لکه‌دار از عرق گفت.

«یعنی تو حرف یه زن سفید پوستو پیش یه کاکاسیاه قبول نداری؟»

آرایشگر گفت: «من باورم نمی‌شه ویل میز این کارو کرده باشه. من ویل میزو می‌شناسم.»

«پس لابد می‌دونی کار کی بوده. شاید هم تا حالا از شهر فراریش داده‌ی، سیاه‌پرست نکبتی.»

«من باورم نمی‌شه کسی کاری کرده باشه. من که باورم نمی‌شه اصلا اتفاقی افتاده باشه. شما آقایون خودتون قضاوت کنید ببینید خانمهایی که پیر می‌شن و شوهر هم نکرده‌ن خیالات به

سرشون نمی‌زنه که مردا...»

«عجب سفیدپوستی هستی، مرد،» مشتری گفت. زیر پیش‌بند وول می‌خورد. جوانك به پا جسته بود.

گفت: «باورت نمی‌شه؟ پس تو به یه زن سفیدپوست وصله دروغگویی می‌چسبونی؟» آرایشگر تیغ را به حالت افراشته بالای سر مشتری نیم‌خیز شده نگاه داشت. رویش را برنگرداند.

«تقصیر این هوای لعنتی‌یه،» دیگری گفت. «آدمو به هر خیالی میندازه. حتی باهمچو زنی.» «هیچ‌کس نخندید. آرایشگر بالحن مطبوع و سرسختانه‌اش گفت: «من به‌کسی وصله‌ای نمی‌چسبونم. من فقط می‌دونم و شما آقایون هم می‌دونید که چطور زنی که هیچوقت...» «ای سیاه‌پرست بدبخت!» جوانك گفت.

«خفه‌خون بگیر، بوچ،» یکی دیگر گفت. «وقتی سرفرصت اصل مطلبو فهمیدیم اقدام می‌کنیم.»

«کی؟ کی می‌خواد بفهمه؟» جوانك گفت. «مطلب چی، كشك چی! من...»

«تو که سفیدپوست باشرفی هستی،» مشتری

گفت. «مگه نه؟» باریش کف آلودش مثل موش‌های
توی فیلم‌ها می‌نمود. خطاب به جوانك گفت:
«تو بهشون بگو، جك. اگه حتی یه مرد
سفیدپوست هم تو این شهر پیدا نشه، می‌تونی
رو من حساب کنی، حالا هرچند که من دلال
دوره‌گردم و اینجا هم غریبه‌ام.»

«این شد یه حرفی، بچه‌ها،» آرایشگر گفت.
«اول حقیقت رو کشف کنید. من ویل می‌زو
می‌شناسم.»

«لامصب!» جوانك فریاد کشید. «فکرش رو
بکن که یه سفیدپوست تو این شهر...»
«خفه‌خون بگیر، بوچ،» سخنگوی دوم گفت.
«فرصت زیاد داریم.»

مشتری از جا بلند شد. به سخنگو نگاه کرد.
«پس می‌فرمایید اگه یه کاکاسیاه به یه زن
سفیدپوست دست‌درازی کنه اشکالی توش
نیست؟ یعنی می‌خوای بگی سفیدپوست هستی و
غیرت اینو وردار می‌کنه؟ تو بهتره برگردی
به همون شمالی که ازش اومدی. ما جنوبیا
آدمایی مثل تو رو اینجا لازم نداریم.»

«شمال‌چی؟» دومی گفت. «من تو همین شهر
دنیا اومدم و تو همین شهر هم بزرگت شده‌م.»

«لامصب!» جوانك گفت. با نگاهی خیره و
مبهوت به اطراف نگریست. انگار می‌کوشید
آنچه را که می‌خواست بگوید یا انجام دهد
به خاطر بیاورد. «نامردم اگه بذارم یه زن
سفید پوست...»

«تو بمهشون بگو، جك،» دلال گفت. «به خدا
اگه اونا...»

در توری آرایشگاه درنگی باز شد. مردی، با
پاهای از هم گشوده و قامت تنومند برافراشته،
در میانه ایستاد. یقه پیراهن سفیدش باز بود؛
کلاه شاپو به سر داشت. برق نگاه تند و
گستاخانه‌اش روی نفرات لغزید. نامش مك
لندن بود. در جبهه فرانسه فرمانده دسته بوده
و نشان شجاعت گرفته بود.

گفت: «خب. خیال دارین همین‌جا بشینین و
بذارین یه حرومزاده سیاه یه زن سفیدپوستو تو
خیابونای جفرسن بی‌ناموس کنه؟»

بوچ دوباره به پا جست. ابریشم پیراهنش
تنگ به‌شانه‌های سنگینش چسبیده بود.
نیمدایره‌هایی تیره زیر بغل‌هایش به‌چشم
می‌خورد. «من هم داشتم همینو بشون می‌گفتم!
من هم داشتم...»

«حالا راس راسی اتفاق افتاده؟» سومی گفت
«همون جور که هاک شاو می‌گه، این دفعه اولش
نیست که مردا ترسوندنش. اون قضیه یه سال
پیشا چی بود، که یه مردی از روی سقف
آشپزخونه داشته لخت شدنشو تماشا می‌کرده؟»
«چی؟» مشتری گفت. «این چی می‌گه؟»
آرایشگر حالا داشت ذره ذره او را توی صندلی
می‌نشانده؛ مشتری نیمه‌خیز ایستاده، ولی
آرایشگر چانه‌اش را بالا گرفته بود و همچنان
او را به پایین فشار می‌داد.

مک لندن به طرف سخنگوی سوم چرخید.
«اتفاق؟ مگه فرقی هم می‌کنه؟ یعنی می‌خواین
بذارین حرومزاده‌های سیاه از زیرش قسر
دربرن تا آخرش یکیشون بیاد و راس راسی این
کارو بکنه؟»

بوچ نعره زد: «من هم دارم همینو بشون
می‌گم!» و رگباری از فحش و فضااحت جاری
کرد.

«یواش، یواش»، چهارمی گفت. «صداتو بیار
پایین. اینقدر بلند حرف نزن.»

«معلومه»، مک لندن گفت؛ «اصلاً چه لازم
کرده حرف بزنیم، من حرفامو زده‌م. کی با منه؟»

روی پنجه‌هایش قد افراخت، و نگاهش را به این طرف و آن طرف دوخت.

آرایشگر، با تیغ افراشته، صورت دلال را پایین گرفت. «اول حقیقت رو کشف کنید، بچه‌ها. من ویل می‌رو می‌شناسم. کار اون نبوده. به‌تره کلان‌ترو پیدا کنیم و این کارو از راه قانونی انجام بدیم.»

مک لندن چهرهٔ سخت و غضبناک خود را به طرف آرایشگر چرخاند. آرایشگر هم جا نزد. به مردانی از نژادهای متفاوت می‌مانستند. آرایشگرهای دیگر هم بالای سر مشتریان سرخمیدهٔ خود دست از کار کشیده بودند. مک لندن گفت: «یعنی می‌خوای بگی در برابر یه زن سفیدپوست تو طرف یه کاکاسیاه رو می‌گیری؟ خوشم باشه، سیاه‌پرست نکبتی...»

سختگوی سوم برخاست و بازوی مک لندن را چسبید؛ او هم قبلا سرباز بود. «آروم داداش. آروم. بیایم اول ته و تسوی قضیه رو دربیاریم. کی می‌دونه راس راسی چه اتفاقی افتاده؟»

«ته چی، توی چی!» مک لندن با حرکتی تند دستش را خلاص کرد. «اونایی که با من هستن از اینجا بلند شن. اونایی هم که...» آستینش

را که روی صورتش می‌کشید، نگاهش را به اطراف چرخاند.

سه مرد برخاستند. دلال از روی صندلی بلند شد. پیش‌بند را از دور گردنش که می‌کشید، گفت: «یالله، این آشغالو از روی من بردار. من با اونم. من اهل اینجا نیستم، ولی به‌خدا، اگه مادرا و زنا و خواهرای ما...» پیش‌بند را روی صورتش چرك مال کرد و آن را روی زمین انداخت. مك لندن در میانه ایستاد و سر فحش را به دیگران کشید. یکی دیگر بلند شد و به طرف او رفت. بقیه با بیقراری نشسته بودند و به یکدیگر نگاه نمی‌کردند، بعد یکی یکی بلند شدند و به او پیوستند.

آرایشگر پیش‌بند را از روی زمین برداشت. باظرافت به تا کردن آن پرداخت. «بچه‌ها، این کارو نکنید. والله کار ویل میز نبوده. من می‌دونم.»

«بیاین،» مك لندن گفت. چرخید. از جیب عقب شلوارش دسته طپانچه خودکار سنگینی بیرون زده بود. بیرون رفتند. در توری پشت سرشان درنگ پرمصدایی در هوای مرده کرد. آرایشگر تیغ را با دقت و سرعت پاك کرد.

و آنرا کنار گذاشت، و به پستوی مغازه دوید.
و کلاهش را از دیوار برداشت. به آرایشگرهای
دیگر گفت: «همین که بتونم برمی گردم. نمی تونم
اجازه بدم...» و دوان دوان بیرون رفت. دو
آرایشگر دیگر تا آستانه در از پی او رفتند و
در را که داشت بسته می شد گرفتند، به بیرون
سرك كشیدند و به دنبال او به خیابان
نگریستند. هوا راكد بود و مرده، و طعمی از
فلز زیر زبان به جا می گذاشت.

«چه کار می تونه بکنه؟» اولی گفت. دومی ورد
«یا عیسای مسیح، یا عیسای مسیح» را دم گرفته
بود. «اگه اون روی سگت مك لندن بالا بیاد،
آدم بهتره ویل میز باشه و هاك نباشه.»
دومی زمزمه کرد: «یا عیسای مسیح، یا عیسای
مسیح.»

اولی گفت: «تو میگی راس راسی کاریش هم
کرده؟»

۲

زنی بود سی و هشت یا سی و نه ساله. با مادر
علیش و خاله ای لاغر، زردنبو، و ازپا نیفتادنی

در خانه چوبی کوچکی زندگی می‌کرد، و هر روز صبح مابین ساعت ده و یازده باکلاه خانگی گلابتون دوزی‌اش در ایوان ظاهر می‌شد، که تا وقت ظهر در تاب ایوان بنشیند و تاب بخورد. بعد از ناهار کمی دراز می‌کشید، تا اینکه هوای بعد از ظهر رو به خنکی می‌رفت. آنگاه، ملبس به یکی از سه یا چهار پیراهن وال تازه‌ای که هر تابستان می‌پوشید، به مرکز شهر می‌رفت و، برای وقت‌گذرانی، با بانوان دیگر در فروشگاه‌ها اجناس را دستمالی می‌کردند و با صداهایی سرد و بی‌وقفه سر قیمت‌ها چانه می‌زدند، بی‌آنکه اصلاً خیال خریدن داشته باشند.

از خانواده‌ای مرفه بود - نه از آن اعیان‌های جفرسن، ولی رویه‌مرفته خوب و محترم - و خود او، با رفتار و لباس‌های شاد و کمی وارفته‌اش، هنوز هم نسبتاً آب و رنگی داشت. وقتی جوان بود اندامی باریک و عصبی داشت و نوعی سرزندگی پایدار که زمانی قادرش ساخته بود بر تارك محافل اجتماعی شهر جا خوش کند - محافلی از قبیل جشن‌های دبیرستانی و انجمن‌های کلیسایی هم‌دوره‌ای‌هایش در دوران که هنوز آن قدر بچه بودند که آگاهی طبقاتی.

نداشته باشند.

خودش آخرین کسی بود که فهمید دارد قافیه را می‌بازد؛ که آنانی که او در میانشان خود را کمی برجسته‌تر و سرکش‌تر از هر جای دیگر یافته بود کم‌کم یاد می‌گرفتند که چه لذتی دارد فخرفروشی - مردان - و تلافی‌جویی - زنان. همین موقع بود که چهره‌اش کم‌کم آن حالت شاد و وارفته را به‌خود گرفت. او هنوز هم این‌چهره را، با آن نگاه پریشان از انکار خشمگین حقیقت، همچون نقابی یا پرچمی با خود به میهمانیهای رواقهای پرسایه و چمنزارهای تابستانی می‌برد. شبی در يك میهمانی صحبت يك دختر و دو پسر را، که همکلاسی‌هایش بودند، شنید. از آن پس هیچگاه دعوتی را نپذیرفت.

دخترانی را که با آنها بزرگ شده بود تماشا کرد که ازدواج می‌کنند و صاحب خانه و بچه می‌شوند ولی هیچ مردی بطور جدی برای او پا پیش نمی‌گذاشت، تا اینکه دیگر چند سالی می‌شد که بچه‌های دخترهای دیگر او را «خاله جان» صدا می‌زدند، و مادرهایشان هم با لحنی پرنشاط برای آنها تعریف می‌کردند که خاله

مینی وقتی دختر بود چقدر محبوب بود. بعد
همشهری‌ها کم‌کم او را دیدند که بعد از ظهرهای
یکشنبه در ماشین تحویلدار بانك به گردش
می‌رود. تحویلدار بیوه مردی بود تقریباً چهل
ساله - مردی سرخ‌رو، که همیشه بوی رقیق
دکان سلمانی و یا ویسکی از او بلند بود. او
صاحب اولین اتوموبیل شهر بود - ماشینی روباز
و کوچولو و سرخ‌رنگ - و مینی هم صاحب
اولین کلاه و نقاب مخصوص ماشین‌سواری که
شهر تا آن وقت دیده بود. آنگاه همشهری‌ها
زمزمه گرفتند که: «طفلکی مینی». دیگران
می‌گفتند: «اما اینقدر سن و سال داره که از
خودش مواظبت کنه». همین موقع بود که از
همکلاسی‌های قدیمیش خواست به بچه‌هایشان
بگویند که به جای «خاله‌جان» او را «دخترخاله»
صدا کنند.

حالا دوازده سال از هنگامی می‌گذشت که در
افکار عمومی داغ زناکاری خورده بود، و هشت
سال می‌شد که تحویلدار به بانکی در ممفیس
رفته، حالا فقط سالی یک بار روزهای کریسمس
بر می‌گشت، که آنرا هم در جشن سالانه عزب‌های
شهر در باشگاه شکار کنار رودخانه می‌گذراند

از پشت پرده‌هایشان، همسایه‌ها گذران جشن را می‌دیدند، و در اثنای دید و بازدید روز کریسمس برای مینی از او صحبت می‌کردند، که چقدر خوب و سر حال بنظر می‌رسیده، و چطور شنیده‌اند که دارد در شهر پوُل و پله به هم می‌زند، و با چشمهای شاد و پنهانکارشان چهره وارفته و شاد او را می‌پاییدند. معمولاً تا آن ساعت دیگر بوی ویسکی از نفسش بلند بود. ویسکی را جوانکی، کارمند چشمه آب معدنی، برایش تهیه می‌کرد: «آره؛ من براش می‌خرم. گمونم پیردخترا هم حق دارن یه کم خوش باشند.»

حالا دیگر مادرش در اتاقش کاملاً زمینگیر شده بود؛ خاله استخوانی‌اش خانه را می‌چرخاند. در متن این زمینه، لباسهای روشن و شاد مینی، و روزهای بیموده و خالی او، از دروغی سهمگین حکایت می‌کرد. حالا دیگر اگر شبها بیرون می‌رفت فقط با زنها، زنهای همسایه، بود که با هم به دیدن فیلمهای سینما می‌رفتند. هر عصر یکی از پیراهنهای تازه‌اش را می‌پوشید و تنها به مرکز شهر می‌رفت، آنجا که «دختر-خاله‌ها»ی جوانش حالا دیگر با سرهای طناز و

ابریشم پوش، و بازوان باریك و نورس، و
کیلهای آگاهشان تاتنگ غروب گردش می کردند،
دست یکدیگر را می چسبیدند، و یا با جفتهای
پسر در چشمه آب معدنی جیغ می زدند و کرکر
می خندیدند، و او از کنارشان می گذشت و در
راستای ویتترین های به هم چسبیده فروشگاهها
می رفت، که در درگاهی آنها مردان لیسیده و
بیعار دیگر حتی با چشمهایشان هم او را تعقیب
نمی کردند.

۳

آرایشگر با عجله از خیابانی بالا رفت که
تابش چراغهای کم فروغ و حشره پیچ شده اش،
صلب و خشن، در هوای بیجان آونگ بود. روز
در تابوتی از خاک فرو مرده بود؛ بر فراز
میدان تاریك و پیچیده در کفنی از خاک فرو
خفته، آسمان چون اندرونه ناقوسی برنجین
صاف بود. از گوشه شرقی هلال ماه دو روزه
برمی آمد.

وقتی به آنها رسید، مك لندن و سه نفر دیگر
داشتند سوار ماشینی می شدند که در کوچه ای

پارك شده بود. مك لندن گردن قطورش را خم
کرد و از زیر سقف ماشین بیرون داد. گفت:
«فكرت عوض شد، ها؟ خوب كاری كردی؛
به خدا، وقتی فردا مردم شهر بشنفن كه تو امشب
چی می گفتی...»

«آروم داداش، آروم.» آن كهنه سرباز دیگر
گفت. «هاك شاو پسر خوبیه. بیا بالا هاك.
بپر تو.»

«بچه ها كار كار ویل میز نبوده،» آرایشگر
گفت. «ای بسا كار هیچ كس نباشه. آخه شما
خودتون هم مثل من می دونید كه هیچ شهری
نیست كه كاكاسیاهاش بهتر از مال ما باشه.
و خودتون هم می دونید كه خانما بعضی وقتها
بیخود و بی جهت یه خیالاتی راجع به مردا می كنن،
و مینی خانم هم، خب...»

«البته؛ البته،» سرباز گفت. «ما فقط می خوایم
یه كم باش حرف بزنیم؛ همین.»
«حرف چی، كشك چی!» بوچ گفت. «وقتی
ما كلك اون...»

«محض رضای خدا، خفه خون بگیر!» سرباز
گفت. «می خوای همه مردم این شهر...»
«بذار بگه، لامصب!» مك لندن گفت. «بذار

همه حرومزاده‌هایی که می‌دارن یه زن سفید...»
«بزن بریم؛ بزن بریم: اون یکی ماشین هم
اومد.» اتوموبیل دوم ویژوویژکنان از میان
ابری از خاک در دهانه کوچی ظاهر شد. مک
لندن ماشینش را روشن کرد و جلو افتاد. خاک
مثل مه روی خیابان پهن بود. چراغهای هاله
گرفته خیابان گفتی در آب می‌تابید. به طرف
خارج شهر راندند.

به تقاطعی فرعی پیچیدند. خاک برفراز جاده
و برفراز تمام زمین معلق بود. حجم تاریک
کارخانه یخ‌سازی، که کاکا میز شبها در آنجا
ناطوری می‌داد، در برابر آسمان قد کشیده بود.
سرباز گفت: «بهتره همین‌جا وایسیم، هان؟»
مک لندن جواب نداد. ویراژ تندی داد و ناگهان
ترمز کرد: نور چراغهای جلو بر شبح دیوار
می‌تابید.

«گوش کنید بچه‌ها،» آرایشگر گفت: «اگه
او اینجا باشه، این ثابت نمی‌کنه که کار او
نبوده؟ هان؟ اگه کار او بود حتماً در می‌رفت.
قبول ندارید در می‌رفت؟» ماشین دوم هم رسید
و ایستاد. مک لندن پیاده شد؛ بوچ هم پرید
کنار او. آرایشگر گفت: «گوش کنید، بچه‌ها.»

«چراغا رو خاموش کن!» مك لندن گفت.
ظلمت نفسگیر چیره شد. صدایی در آن نبود
مگر از ریه‌های آنها که هوا را در گرد و خاك
تفتیده‌ای می‌جست که دو ماه تمام در آن زیسته
بودند؛ آنگاه جیرجیر معو شونده گامهای مك
لندن و بوچ، و لحظه‌ای بعد صدای مك لندن:
«ویل... ویل!»

در افق شرقی خون‌ریزی پریده‌رنگ، ماه
بیشتر شد. ماه از فراز خط‌الرأس برمی‌گذشت.
هوا را نقره‌ای می‌کرد، و خاك را، تا چنین
بنماید که آنان در کاسه‌ای از سرب‌گداخته نفس
می‌کشند و می‌زیند. نه صدایی از جغد بود و نه
صدایی از سیرسیرك، هیچ به‌جز تنفس آنها و
ویز ویز خفیف فلز منبسط شونده اتوموبیلها.
هرجا که بدنهایشان با یکدیگر تماس داشت
گویی خشکاخشك عرق می‌کرد، چون دیگر
رطوبتی بیرون نمی‌آمد. «یا مسیح!» صدایی
گفت؛ «بیاین از اینجا بریم.»

ولی از جای خود تکان نخوردند تا اینکه دیگر
صداهای مبهم از ظلمت روبرو بلند شد: آنگاه
پیاده شدند و با اعصاب متشنج در ظلمت
نفسگیر منتظر ماندند. صدایی دیگر آمد:

ضربه‌ای، هسهسه نفسی، و مك لندن كه به نجوا
فحش می‌داد. لحظه‌ای دیگر درنگ کردند، آنگاه
به جلو دویدند. تنه زنان و درهم می‌دویدند،
انگار داشتند از چیزی می‌گریختند. «بکشش،
بکشش حرومزاده رو،» صدایی پچیچ کرد. مك
لندن آنها را پس زد.

گفت: «اینجا نه. ببرینش تو ماشین.»
«بکشش، بکشش حرومزاده سیاه رو!» صدا
زمزمه کرد. کاکا را تا پهلوی ماشین کشیدند.
آرایشگر کنار ماشین منتظر مانده بود.
می‌توانست عرق ریختن خود را احساس کند و
می‌دانست که دل‌پیچه‌اش بزودی خواهد آمد.

«چی شده، جناب سروانا؟» کاکا گفت. «من
که کاری نکرده‌م. به این خدا. جان آقا.» کسی
دست‌بند بیرون آورد. چنان جدی روی کاکاسیاه
کار می‌کردند که گفتی او تیر چراغ برق است:
بی‌صدا، مشتاق، توی دست و پای یکدیگر
می‌لولیدند. کاکا تسلیم دست‌بند شده، تند تند
و مداوم از این چهره‌تار به آن چهره‌تار
می‌نگریست. گفت: «شماها کی هستین، جناب
سروانا؟» و توی چهره‌ها زل زد تا اینکه
می‌توانستند نفس و بوی بخار عرق او را حس

کنند. اسم یکی دو نفر را برد. «شما می‌گین من چی کار کرده‌م، جان آقا؟»

مک لندن با یک ضربه در ماشین را باز کرد. گفت: «برو تو!»

کاکا حرکت نکرد. «شما می‌خواین چی کارم کنین، جان آقا؟ من که کاری نکرده‌م. سفیدپوسا، جناب سروانا، من هیچ کاری نکرده‌م: به همین خدا قسم.» اسم یکی دیگر را برد.

مک لندن گفت: «برو تو!» کاکاسیاه را زد. دیگران هم هسه‌سه‌ای خشک از ریه‌ها برکشیدند و او را زیر باران مشت و لگد گرفتند و او پیچ و تاب خورد و فحش داد، و با دستهای بخورده‌اش به صورتشان پنجه کشید و دهان آرایشگر را چاک داد، و آرایشگر هم او را زد. مک لندن گفت: «بندازینش تو.» همگی به او زور آوردند. کاکا از مقاومت دست کشید و سوار شد و آرام نشست و گذاشت دیگران هم سرجایشان بنشینند. میان آرایشگر و سرباز قرار گرفته و دست و پایش را جمع کرده بود تا به آنها نخورد، و چشمهایش تند تند و مداوم از این چهره به آن چهره می‌دوید. بوچ روی رکاب ماشین آویزان شد. ماشین حرکت کرد. آرایشگر دهانش

را با دستمالش پاک کرد.

«چی شده هاک؟» سرباز گفت.

آرایشگر گفت: «هیچی.» دوباره به جاده اصلی برگشتند و از شهر دور شدند. ماشین دوم پشت سرشان در غبار از نظر پنهان شد. می‌رفتند و سرعت می‌گرفتند؛ آخرین نوار خانه‌ها را پشت سر گذاشتند.

«پیف، بو گند می‌ده!» سرباز گفت.

«ترتیب اونم می‌دیم،» دلال که در صندلی جلو جفت دست مك لندن نشسته بود گفت. روی رکاب، بوچ فحشهایش را توی جریان هوا ریخت. آرایشگر ناگهان به جلو خمید و سربازوی مك لندن دست سایید.

گفت: «بذار پیاده‌شم، جان.»

«بپر پایین، سیاه‌پرست،» مك لندن بی‌آنکه سرش را برگرداند گفت. با سرعت می‌رانند. پشت سرشان چراغهای ماشین ناپیدای دومی در غبار می‌تابید. حالا مك لندن به فرعی باریکی انداخته بود. از رد چرخها معلوم بود که مدتها بلااستفاده مانده است. این فرعی به کوره آجرپزی متروکی منتهی می‌شد - رشته‌ای از برآمدگیهای قرمز رنگ و گودالهایی علف‌گرفته

که ته‌شان پیدا نبود. زمانی از آن به‌عنوان مرتع استفاده می‌کردند، تا اینکه يك روز صاحبش یکی از قاطرهایش را آنجا گم کرد. و هرچند که به‌دقت تمام گودالها را با چوب بلندی سیخ زد، ولی حتی نتوانست به ته آنها برسد.

«جان،» آرایشگر گفت.

«بپر پایین، یالله،» مك لندن گفت، و ماشین را روی رد چرخها ویراژ داد. از کنار آرایشگر صدای کاکا بلند شد:

«آقا هنری.»

آرایشگر به‌جلو خمید. تونل باریك راه شتابان هجوم می‌آورد و می‌گذشت. حرکتشان همچون وزش بخار کوره‌ای خاموش بود: خنك‌تر، ولی کاملاً مرده. ماشین از يك رد چرخ به رد چرخ دیگری می‌جهید.

«آقا هنری،» کاکا گفت.

آرایشگر ناگهان با خشم به‌جان چفت در افتاد. سرباز گفت: «اونجا رو بپا!» ولی آرایشگر دیگر با لگد در را باز کرده و خود را روی رکاب انداخته بود. سرباز از روی سر کاکاسیاه خم شد و برایش چنگ‌انداخت، ولی او دیگر پریده بود. ماشین بی‌آنکه از سرعت خود بکاهد به‌راه

خود ادامه داد.

ضربهٔ تکان او را به شدت روی علفهای خاك گرفته قل داد و داخل گودی انداخت. غبار از اطرافش بلند شد، و تا مدتی، به حال نفس بریده، میان خش خش کریه بوته‌های سست و تنك دراز کشید و عق زد تا ماشین دوم هم گذشت و در غبار فرو مرد. بعد بلند شد و لنگ لنگان به راه افتاد تا اینکه به جادهٔ اصلی رسید و، لباسهایش را با دستهایش که می‌تکاند، به طرف شهر پیچید. ماه بالاتر آمده بود، و بالاتر می‌آمد و حالا دیگر از غبار بری بود، و بعد از مدتی چراغهای شهر زیر غبار تابیدن گرفت. لنگ لنگان به راه خود ادامه داد. کمی بعد صدای ماشینها را شنید و تابش چراغهای آنها پشت سر او بیشتر شد، و از جاده بیرون رفت و میان علفها قوز کرد تا آنها گذشتند. حالا ماشین مك لندن از عقب می‌آمد. چهار نفر در آن نشسته بودند و بوچ دیگر روی رکاب نبود. اتوموبیلها به راه خود رفتند؛ غبار آنها را فرو بلعید؛ نور و صدا فرو مرد. غبارشان چندی در هوا معلق ماند، ولی غبار ابدی بزودی آنها را در خود جذب کرد. آرایشگر دوباره به جاده

بازگشت و لنگت لنگان راهش را به طرف شهر
ادامه داد.

۴

برای شام که لباس می پوشید، در آن غروب
شنبه، تمام گوشت تنش تب داشت. دستهایش
میان گیره ها و قلابها می لرزید، و چشمانش
نگاهی تب آلود داشت، و موهایش زیرشانه مجعد
بود و خش خش می کرد. وقتی که هنوز داشت
لباس می پوشید، دوستانش به دیدنش آمدند و
نشستند تا او لطیف ترین زیرجامه ها و
جورابهایش را پوشید و پیراهن وال تازه ای
به تن کرد. گفتند: «فکر می کنی اینقدر حال
داشته باشی که بریم بیرون؟» و در چشمهای
آنها هم برقی تیره می درخشید. «سر فرصت،
وقتی خوب حالت جا اومد، باید برامون تعریف
کنی که چطور شد. چی گفت، چه کار کرد، از
اول تا آخرش.»

در تاریکی شکفته، همچنانکه به سمت میدان
می رفتند، مثل شناگری که برای شیرجه رفتن
آماده شود، شروع کرد به نفسهای عمیق کشیدن،

تا اینکه دیگر از لرزیدن باز ایستاد. چهار نفری، به خاطر گرمای وحشتناک و به خاطر رعایت حال او، به آهستگی گام برمی داشتند. اما وقتی به میدان نزدیک شدند، دوباره به لرزه افتاد، و در همان حال باز می رفت و سرش بالا بود و دستهایش به دامن لباسش چنگ زده بود، و همراهانش با همان حالت درخشنده و تب‌آلود چشم‌هایشان به نجوا از او حرف می زدند.

در مرکز گروه، و در آن لباس تازه که شکستنده جلوه‌اش می داد، وارد میدان شد. حالا لرزشش بدتر شده بود. مثل بچه‌هایی که بستنی لیس می زنند، آهسته تر و آهسته تر می خرامید. با سر بالا گرفته و چشمانی که در پرچم وارفته چهره‌اش می درخشید، از کنار هتل گذشت، و از کنار دال‌های بی‌کت، که در درازنای پیاده‌رو روی صندلی‌هایشان لمیده بودند و به او نگاه می کردند: «اون یکیه: می بینی؟ همون وسطیه که لباس صورتی پوشیده.» «اونه؟ کاکارو چیکارش کردن؟ یعنی...؟» «البته. وضعش درسته.» «وضعش درسته، ها؟» «البته. رفته یه گشت کوچولو بزنه.» و بعد فروشگاه بزرگ، که آنجا حتی جوانان بیکار دم در هم لبه

کلاه‌هایشان را بالا زدند و با چشم‌هایشان جنبش سرین و ساق‌های او را تعقیب کردند که می‌گذشت.

همچنان گذشتند: از کنار کلاه‌های برداشته آقایان مؤدب، صداهای ناگهان قطع شده، احترام‌آمیز، پرحمایت. دوستان گفتند: «می‌بینید؟» صدایشان زنگ آه‌های کشیده و معلق صفیر پیروزی را داشت. «یه کاکاسیاه هم تو میدون پیدا نمی‌شه. حتی یکی.»

به‌سینما رسیدند. سالن سینما با راه‌روی چراغان‌شده و اعلان‌های رنگی‌اش، که جهش‌های هولناک و زیبای زندگی را در خود حبس کرده بودند، به مینیاتوری از سرزمین پریان می‌مانست. لب‌هایش به‌خارخار افتاد. در تاریکی، وقتی که فیلم شروع می‌شد، دیگر اشکالی نداشت؛ ولی حالا لازم بود خنده را نگه دارد تا به‌این سرعت و به‌این زودی حرام نشود. پس باشتاب از برابر سرهای چرخنده و پچیچه‌های کوتاه شگفت‌زدگی گذشت، و در جای مرسوم‌شان نشستند که از آنجا او می‌توانست راه‌روی روبروی پرده‌نقره‌ای را ببیند و مردان و دختران جوان را که جفت جفت از برابر آن

می گذشتند.

چراغها خاموش شد؛ پرده تابشی نقره‌ای گرفت، و کمی بعد زندگی، زیبا و سودایی و غمگین، جاری شد، و در همین حال هنوز مردان و دختران جوان وارد می‌شدند - با بوی عطر و صدای سوتشان در نیم‌تاریکی، با تصویر سیاه - سایه پشته‌های به هم چسبیده‌شان لطیف و صاف، و با بدنهای باریک و چابکشان خام و سرشار از فره ایزدی جوانی - و در همین حال پشت سر آنها رؤیای نقره‌ای، لاینقطع و مدام، انباشته می‌شد و انباشته می‌شد. خنده را سر داد. در تلاش برای مهار کردنش، صدایی بیشتر از پیش راه انداخت؛ سرها چرخیدن گرفتند. در حالیکه هنوز می‌خندید، دوستانش بلندش کردند و بیرونش بردند، و او کنار پیاده‌رو ایستاد و با قهقهه‌ی بلند و کشیده همچنان خندید، تا اینکه تاکسی آمد و سوارش کردند. پیراهن وال صورتی و زیرجامه‌های لطیف و جورابهایش را از تنش بیرون آوردند، و او را روی تخت خواباندند، و برای شقیقه‌هایش یخ شکستند، و دنبال دکتر فکتر فرستادند. معلوم نبود دکتر کجاست، پس فش فش کنان خود به پرستاری

از او پرداختند، پاره‌های یخ را تازه می‌کردند و بادش می‌زدند. تا وقتی که یخ تازه و سرد بود او از خندیدن باز می‌ایستاد و لحظه‌ای چند بی‌حرکت دراز می‌کشید، و فقط کمی ناله می‌کرد. ولی بزودی دوباره قهقهه‌ش فوران می‌کرد و به‌جیغ کشیدن می‌رسید.

می‌گفتند: «شش شش شش شش! شش شش شش!» و پاره یخ را تازه می‌کردند، موهایش را صاف می‌کردند، و دنبال تارهای خاکستری می‌گشتند؛ «دختر بیچاره!» بعد به‌یکدیگر: «فکر می‌کنید واقعاً اتفاقی هم افتاده؟» و در چشم‌هایشان برقی تیره، مرموز، و سودایی می‌تابید. «شش شش شش شش شش شش! دختر بیچاره! طفلکی مینی!»

۵

نیمه‌شب بود که مك لندن به‌خانه ظریف نوسازش رفت. خانه‌ای بود تر و تازه و آراسته همچون قفس قناری و تقریباً هم به همان کوچکی، که رنگ‌آمیزی سبز و سفید تمیزی داشت. در ماشین را قفل کرد و از ایوان بالا

رفت و داخل شد. زتش از روی صندلی کنار چراغ مطالعه بلند شد. مك لندن در آستانه ایستاد و به زن زل زد تا اینکه او سرش را پایین انداخت.

دستش را که بالا برده بود و اشاره که می کرد، گفت: «اون ساعتو نیگا کن.» زن با سری آویخته در برابر او ایستاده، مجله ای در دستهایش بود. چهره اش پریده رنگ، کوفته، و بی رمق بود. «مگه بهت نگفتم نشینی منتظر بشی ببینی من کی میام؟»

زن گفت: «جان.» مجله را پایین گذاشت. مك لندن روی پنجه هایش قد کشید، و باچشمان برافروخته و چهره عرق کرده اش به او خیره شد.

«مگه بهت نگفتم؟» به طرف او رفت. زن آنگاه به او نگاه کرد. مك لندن شانه هایش را گرفت. زن بی حرکت برجای ایستاده، به او نگاه می کرد. «نکن، جان. خوابم نمی برد... گرما؛ یه چیزی. خواهش می کنم، جان. داره دردم می آد.» «مگه بهت نگفتم؟» رهایش کرد و، با حرکتی که نیمی هل دادن بود و نیمی کتک زدن، او را روی صندلی پرتاب کرد، و او همانجا دراز

کشید و ساکت او را تماشا کرد که از اتاق بیرون رفت.

پیراهنش را که بیرون می‌کشید، از میان خانه گذشت و در ایوان تاريك و مشبك پشت خانه ایستاد و با پیراهنش سر و شانه‌اش را پاك کرد و آنرا به گوشه‌ای انداخت. طپانچه را از جیب عقبش بیرون کشید و آنرا روی میز کنار تخت‌خواب گذاشت و روی تخت نشست و کفشهایش را در آورد، و بلند شد و شلوارش را بیرون کشید. هیچ نشده، باز داشت عرق می‌ریخت، دولا شد و با خشم و کورمالی دنبال پیراهن گشت. عاقبت پیدایش کرد و دوباره عرق بدنش را خشك کرد و، پشت به شبكه توری خاك گرفته، نفس‌زنان برجا ایستاد. جنبشی نبود، صدایی نبود، حتی از حشره‌ای. چنین می‌نمود که جهان تاريك، مصیبت‌زده و هراسان، زیر ماه سرد و ستارگان بیخواب دراز کشیده است.

آن آفتاب لب بام

(۱۹۰۲)

۱

دوشنبه‌های جفرسن حالا با بقیه روزهای هفته هیچ‌فرقی ندارد. حالا خیابانها را اسفالت کرده‌اند، و شرکت‌های برق و تلفن درختهای سایه‌گستر را - شاه‌بلوطها را، افراها و اقاقیاها و نارونها را - روز به روز بیشتر قطع می‌کنند تا برای تیرآهن‌هایی جا باز کنند که خوشه‌هایی متورم و شبیح‌گونه و بی‌خون از آنها آویخته است، و يك لباس‌شویی شهری داریم که صبح‌های دوشنبه دوره می‌افتد و بقچه‌های لباس را با ماشین‌های مخصوصی به‌رنگ روشن جمع‌آوری می‌کند: رخت‌چرکهای تمامی هفته حالا بر پشت بوقهای برقی حساس و عصبی، و

همراه با آن صدای دیرپای لاستیک و اسفالت که مثل جر خوردن ابریشم است، نسیم گونه پرواز می کنند، و حتی زنان سیاه پوستی که هنوز هم به رسم قدیم شستنی های سفید پوست ها را به خانه می برند، با اتوموبیل آن ها را تحویل می گیرند و با اتوموبیل هم تحویل می دهند.

اما پانزده سال پیش، صبح های دوشنبه که می شد، خیابانهای آرام و غبار آلود و سایه گرفته شهر پر از زنان سیاهی می بود که بقچه لباسهای ملافه پیچ شده را، تقریباً به بزرگی عدل های پنبه، روی سرهای استوار و دستار بسته شان می گذاشتند و آنها را، با توازن کامل و پی کمک دست، در فاصله میان آشپزخانه ای در محله سفیدها و طشت سیاه شده ای در آستانه کلبه ای در «گود سیاهان» می بردند.

نانسی بقچه اش را روی فرق سرش می گذاشت، آنوقت روی همین بقچه کلاه ملوانی حصیری و سیاه رنگی را قرار می داد که چه زمستان و چه تابستان بر سر داشت. زنی بود بلند قامت، با چهره ای کشیده و غمگین که در محل افتادگی دندانهایش کمی فرورفتگی داشت. بعضی وقتها ما قسمتی از راه را در سرازیری خاکراه و در

امتداد چراگاه به دنبال او می‌رفتیم، تا بقچه متعادل را تماشا کنیم و کلاهی را که هیچ‌وقت نه بالا پایین می‌رفت و نه می‌لرزید - حتی وقتی که از خندق پایین می‌رفت و از آن طرف بالا می‌آمد و دولا دولا از لای پرچین می‌گذشت. با گردنی محکم و بالا گرفته، و با بقچه‌اش به استواری صخره‌ای یا بادکنکی، روی دست و پا پایین می‌رفت و از لای شکاف بیرون می‌خزید و دوباره به پا می‌خاست و به‌راهش ادامه می‌داد. بعضی وقتها شوهران زنان رختشو لباس‌ها را می‌بردند و می‌آوردند، ولی عیسا هیچ‌وقت، حتی پیش از آنکه پدر به او بگوید که طرف خانه ما نیاید، حتی وقتی که دیلسی مریض برد و نانسی می‌آمد برای ما آشپزی کند، از این کارها برای نانسی نمی‌کرد.

و آنوقت نصف روزها مجبور می‌شدیم از خاکراه به‌کلبه نانسی سرازیر شویم و به او بگوییم که بیاید و صبحانه را بپزد. ما می‌ایستادیم کنار خندق، چون پدر به ما سفارش کرده بود که کاری به‌کار عیسا نداشته باشیم - عیسا سیاه‌پوست کوتاه قدی بود با زخم تیغی پایین صورتش - و به‌خانه نانسی سنگت

می انداختیم تا اینکه می آمد دم در و همینطور
پی لباس به بیرون سرک می کشید.

«شوماها چی می خواین، سنگک می زنین در
خونه م؟» نانسی گفت. «چی می خواین شیطونکا؟»
«پدر می گه بیا صبانه را درست کن،» کدی
گفت. «پدر می گه حالا نیم ساعت هم بیشتر شده،
و باید همین الساعه بیای.»

«من به صبونه و این حرفا کاری ندارم،»
نانسی گفت. «من هنوز می خوام بخوابم.»
«شرط می بندم مستی،» جیسن گفت. «پدر
می گه تو مستی. تو مستی، نانسی؟»
«کی می گه من مسم؟» نانسی گفت. «من هنوز
می خوام بخوابم. به صبونه و این حرفا هم کاری
ندارم.»

این بود که بعد از مدتی از سنگک زدن به کلبه
دست برداشتیم و به خانه برگشتیم. وقتی عاقبت
آمد، دیگر مدرسه رفتن من خیلی دیر شده بود.
همین بود که ما فکر می کردیم از ویسکی است تا
اینکه آن روز دوباره دستگیرش کردند و داشتند
او را به طرف زندان می بردند که از کنار آقای
استووال گذشتند. آقای استووال تحویلدار
بانک بود و در کلیسای باپتیست ها شماسی

می‌کرد، و نانسی در آمد که:

«کی می‌خوای پول منو بدی، سفیدپوس؟ کی می‌خوای پول منو بدی، سفیدپوس؟ از اون دفه که پول دادی تا حالا سه دفه...» که آقای استووال نقش زمینش کرد، ولی او همچنان می‌گفت: «کی می‌خوای پول منو بدی، سفیدپوس؟ حالا سه دفه از اون...» تا اینکه آقای استووال با لگد به دهانش کوبید و کلانتر آقای استووال را گرفت و عقب کشید، و نانسی در خیابان دراز افتاده بود و می‌خندید. سرش را چرخاند و کمی خون و چند دندان را تف کرد و گفت: «از اون وقتی که به من پول داده تا حالا سه دفه شده.»

اینطوری بود که دندان‌هایش را از دست داد، و تمام آن روز همه از نانسی و آقای استووال حرف می‌زدند، و تمام آن شب کسانی که از کنار زندان می‌گذشتند آوازاها و عربده‌های نانسی را می‌شنیدند. دست‌هایش را می‌دیدند که به دور میله‌های پنجره حلقه شده بود، و خیلی‌ها کنار پرچین می‌ایستادند، و به او گوش می‌دادند و به زندانبان که می‌کوشید ساکتش کند. تقریباً تا دم‌دمای صبح از صدا نیفتاد، و آنوقت بود

که زندانبان صداهای تاپ تاپ و خش خش را از بالای پله‌ها شنید و رفت بالا و دید که نانسی از میله‌های پنجره آویزان است. می‌گفت از کوکائین بوده، نه از ویسکی؛ چون هیچ سیاهی سمی نمی‌کند خودش را بکشد مگر اینکه حسابی کوکائین زده باشد، چون سیاهی که حسابی کوکائین زده باشد دیگر سیاه نیست.

زندانبان پایش کشید و به‌هوشش آورد؛ بعد به‌جانش افتاد، با شلاق به‌جانش افتاد. خودش را با پیراهنش دار زده بود. ترتیب کار را خوب داده بود، ولی وقتی دستگیرش کردند جز يك پیراهن چیزی به‌تن نداشت و این بود که چیزی نداشت که با آن دست‌هایش را ببندد و نمی‌توانست دست‌هایش را از طاقچه پنجره رها کند. و همین بود که زندانبان صدا را شنید و به‌بالا دوید و دید که نانسی، لخت مادرزاد، و با شکمی ورقلمبیده چون بادکنکی کوچک، از پنجره آویزان است.

وقتی دیلسی در کلبه‌اش مریض افتاده بود، و نانسی برای ما آشپزی می‌کرد، می‌توانستیم پیشبند ورقلمبیده‌اش را ببینیم؛ این پیش از موقعی بود که پدر به عیسا گفت طرف خانه ما

نیاید. عیسا، با آن زخم ناسور روی چهره سیاهش که مثل تکه ریسمانی چرکتاب بود، در آشپزخانه بود. پشت اجاق نشسته بود. می گفت اینی که نانسی زیر دامنش دارد هندوانه است. «هرچی باشه از بته تو عمل نیومده،» نانسی گفت.

«چه بته ای؟» کدی گفت.

«من می توئم اون بته ای رو که ازش عمل اومده ببرم،» عیسا گفت.

«واسه چی جلو این کوچولوا اینطوری حرف می زنی؟» نانسی گفت. «چرا نمی ری سرکار؟ صبونه تو که خوردی. می خوای آقا جیسن ببینه تو آشپزخونه ش پلاس شده ی و جلوی این کوچولوا از این حرفا می زنی؟»

«کدوم حرفا؟» کدی گفت. «چه بته ای؟»

«من نمی توئم تو آشپزخونه سفیدپوس پلاس بشم،» عیسا گفت. «اما سفیدپوس می تونه تو آشپزخونه من پلاس بشه. سفیدپوس می تونه بیاد خونه من، اما من نمی توئم جلوشو بگیرم. اگه سفیدپوس بخواد بیاد خونه من، دیگه من خونه ای ندارم. من نمی توئم جلوشو بگیرم، اما اونم نمی تونه منو بندازه بیرون. نخیر،

نمی‌تونه.»

دیلسی هنوز در کلبه‌اش مریض افتاده بود. پدر به عیسا گفته بود که پایش را از خانه ما ببرد. دیلسی هنوز مریض بود. خیلی وقت می‌شد. ما همگی بعد از شام در کتابخانه جمع بودیم.

«نانسی تو آشپزخونه هنوز تمام نکرده؟» مادر گفت. «بنظرم خیلی وقت پیش باید ظرفها رو شسته باشه.»

«بذار کونتین بره ببینه،» پدر گفت. «کونتین، برو ببین نانسی تمام کرده یا نه. بهش بگو می‌تونه بره خونه.»

به آشپزخانه رفتم. نانسی تمام کرده بود. ظرفهای شسته کنار گذاشته شده بودند و آتش خاموش بود. به من نگاه کرد.

گفتم: «مادر می‌خواد بدونه تمام کردی یا نه.» نانسی گفت: «بعله.» به من نگاه کرد. «تمون کرده‌م.» به من نگاه کرد.

«چیه؟» گفتم. «چیه؟»

«من یه کنیز سیاه که بیشتر نیستم،» نانسی گفت. «این هم که تخصیر من نیست.» به من نگاه کرد. روی صندلی کنار اجاق سرد

نشسته، کلاه ملوانی‌اش را بر سر داشت. به کتابخانه برگشتم. به‌خاطر اجاق سرد و این چیزها بود، یعنی وقتی فکر آشپزخانه‌ای را می‌کنی که باید گرم و شلوغ و پرنشاط باشد. و آنوقت اجاقی سرد و ظرف‌هایی کنار نهاده شده، و اینکه کسی نخواهد در آن ساعت غذا بخورد.

«تمام کرده؟» مادر گفت.

«بله مادر،» گفتم.

«پس داره چه کار می‌کنه؟» مادر گفت.

«هیچ کاری نمی‌کنه. تمام کرده.»

«می‌رم ببینم،» پدر گفت.

«شاید منتظره عیسا بیاد ببردش خونه،» کدی گفت.

«عیسا رفته،» من گفتم. نانسی برایمان تعریف کرد که چطور يك روز صبح بلند شده بود و عیسا رفته بود.

«منو ول کرده،» نانسی گفت. «لابد رفته ممفیس. لابد یه چن وختی هم می‌خواد با اون پلیسای شهری موش و گربه بازی کنه.»

«خب، خدا را شکر،» پدر گفت. «امیدوارم همون‌جا بمونه.»

«نانسی از تاریکی می ترسه،» جیسن گفت.
 «تو خودت هم می ترسی،» کدی گفت.
 «من نمی ترسم،» جیسن گفت.
 «گربه ترسو،» کدی گفت.
 «من نمی ترسم،» جیسن گفت.
 «آهای، کنداس!» مادر گفت، پدر برگشت.
 «من می رم نانسی رو تا اون دست خاکی
 برسونم.» گفت. «می گه عیسا برگشته.»
 «خودش دیده تش؟» مادر گفت.
 «نه. یه کاکاسیاه براش پیغام داده که عیسا
 برگشته شهر. من زیاد طولش نمی دم.»
 «تو منو اینجا تگ و تنها می ذاری تا نانسی
 رو برسونی خونه؟» مادر گفت. «پس برای تو
 خون او از خون من رنگین تره؟»
 «زیاد طولش نمی دم،» پدر گفت.
 «تو این بچه ها رو رها می کنی به امان خدا،
 با اون کاکاسیاهی که داره بیرون ول می گرده؟»
 «من هم می رم،» کدی گفت. «بذار من هم پیام،
 پدر.»
 «مگه چه کارشون می کنه، یعنی اگه این قدر
 بخت برگشته باشه که گیر اینها بیفته؟» پدر
 گفت.

«من هم می‌ام،» جیسن گفت.

«جیسن!» مادر گفت. با پدر بود. از طرزی که آن اسم را ادا کرد معلوم بود. انگار مطمئن بود که پدر تمام روز را در اندیشه انجام چیزی بوده است که او را ناراحت کند، و انگار که در تمام مدت می‌دانسته که پدر بالاخره آن چیز را خواهد یافت. من ساکت برجای ماندم، زیرا پدر و من، هر دو می‌دانستیم که مادر از او خواهد خواست که بگوید من پیش او بمانم — فقط به شرط اینکه به موقع به صرافتش بیفتد. این بود که پدر به من نگاه نکرد. من از همه بزرگتر بودم. من نه ساله بودم و کدی هفت ساله بود و جیسن پنج ساله.

«مزخرف نگو،» پدر گفت. «ما زیاد طولش

نمی‌دیم.»

نانسی کلاهش را بر سر داشت. به خاکراه رسیدیم. «عیسا همیشه با من خوب بود،» نانسی گفت. «هر و خ دو دلار گیرش می‌اومد، یکیش مال من بود.» از خاکراه می‌گذشتیم. «همین خودمو از خاکی رد کنم،» نانسی گفت، «دیگه خیالم راحت می‌شه.»

خاکراه همیشه تاریک بود. «همین‌جا بود که

جیسن روز عید قدیسا ترسید، «کدی گفت
«من نترسیدم،» جیسن گفت.

«عمه راشل نمی‌تونه کاریش بکنه؟» عمه راشل
پیرزنی بود. او تڪ و تنها در کلبه‌ای آن طرف
کلبه نانسی زندگی می‌کرد. موهای سفیدی
داشت و تمام روز را در آستانه در چپق می‌کشید؛
دیگر کار نمی‌کرد. می‌گفتند که او مادر عیسا
است. خودش بعضی وقتها می‌گفت که هست و
بعضی وقتها هم می‌گفت که هیچ قوم و خویشی
با عیسا ندارد.

«چرا، خوب هم ترسیدی،» کدی گفت. «تو
از فرونی هم بیشتر ترسیدی. توحی از تی. پی
هم بیشتر ترسیدی. از کاکاسیاه‌ها هم بیشتر
ترسیدی.»

«هیشکی نمی‌تونه جلودارش بشه،» نانسی
گفت. «می‌گه من دیوش رو بیدار کرده‌م و هیچی
هم نمی‌تونه بخوابوندش الا یه چی.»
«خب، حالا که رفته،» پدر گفت. «دیگه لازم
نیست از چیزی بترسی. فقط به شرطی که دور
مردای سفید و خط بکشی.»

«دور کدوم مردای سفید خط بکشه؟» کدی
گفت. «چه جوری دورشون خط بکشه؟»

«اون هیچ جا نرفته،» نانسی گفت. «من احساسش می‌کنم. همین حالا احساسش می‌کنم، تو همین خاکی. داره حرفامونو گوش می‌ده، دونه به دونه شو، یه جایی قایم شده، منتظره. من نمی‌بینمش، و دیگه هم نمی‌بینمش الا یه بار، و اون وخ یه تیغ تو دهنشه. همون تیغه که پشت کمرش از ریسمون آویزونه. و اون وخ حتی تعجب هم نمی‌کنم.»

«من نترسیده بودم،» جیسن گفت.

«اگه خودتو نگه داشته بودی، حالا تو این دردسرا نبودی،» پدر گفت. «ولی حالا دیگه گذشته. بلکه حالا تو سنت لوئیز باشه. بلکه هم یه زن دیگه گرفته و اصلا تو رو هم فراموش کرده باشه.»

«اگه اینطور باشه، پس مگه شستم خبر دار نشه،» نانسی گفت. «والا راس می‌رم بالای سرشون، و همچین که به اون زنیکه دست بزنه اون دساشو قلم می‌کنم. اون سرشو از تنش جدا می‌کنم و شیکم اون زنیکه رو هم چاک می‌دم و می‌چپونم...»

«یواش‌ش،» پدر گفت.

«شکم کی رو چاک می‌دی نانسی؟» کدی گفت.

«من نترسیده بودم،» جیسن گفت. «من می‌تونم خودم تنهایی تو این خاکی راه برم.»
«آره جون خودت،» کدی گفت. «اگه ما الان اینجا نبودیم تو حتی جرأت نداشتی پاتو اینجا بذاری.»

۲

دیلسی هنوز مریض بود؛ این بود که ما هر شب نانسی را به خانه می‌رساندیم تا اینکه مادر گفت: «تا کی باید اینطوری باشه؟ منو اینجا تك و تنها تو این‌خونه درندشت ول‌کنیدو اون وقت یه دده‌سیاه ترسو رو برسونید خونه؟»
برای نانسی در آشپزخانه تشکی کاهی پهن کردیم. يك شب، از اثر آن صدا بیدار شدیم. آواز نبود و مویه هم نبود، و از پلکان تاريك بالا می‌آمد. چراغی در اتاق مادر روشن شد و ما شنیدیم که پدر از راهرو می‌گذرد، از پلکان پشتی پایین می‌رود، و کدی و من رفتیم به راهرو. کف زمین سرد بود. همینطور که به صدا گوش می‌کردیم پاهایمان مور مور می‌کرد. مثل آواز خواندن بود و مثل آواز خواندن نبود.

مثل صداهایی بود که سیاه‌ها در می‌آورند.
بعد قطع شد و ما شنیدیم که پدر از پلکان
پشتی پایین می‌رود، و رفتیم به سر پله. آنوقت
صدا دوباره شروع شد، از توی پله‌ها می‌آمد،
بلند نبود، و ما چشمهای نانسی را در میانه
پلکان، پشت به دیوار، می‌دیدیم. مثل چشمهای
گره برق می‌زدند، مثل گره بزرگی پشت به
دیوار، که به ما خیره شده باشد. وقتی از پله‌ها
سرازیر شدیم و به آنجایی رسیدیم که او بود،
دوباره از صدا افتاد، و ما آنجا ایستادیم تا
اینکه پدر، طپانچه در دست، از آشپزخانه
برگشت. با نانسی رفتند پایین و تشك نانسی
را با خرد آوردند.

تشك گاهی را در اتاق خودمان پهن کردیم.
بعد از اینکه چراغ اتاق مادر خاموش شد،
می‌توانستیم باز چشمهای نانسی را ببینیم.
«نانسی،» کدی زمزمه کرد، «بیداری نانسی؟»
نانسی به زمزمه چیزی گفت. اه بود یا نه،
نمی‌دانم کدام. گفתי آن صدا از کسی نبود،
گفתי از جایی برنخاسته بود و به جایی هم
نمی‌رفت، تا اینکه دیگر انگار نانسی اصلاً
آنجا نبود؛ یا انگار که من روی پله‌ها چنان

خیره به چشمهای نانسی نگریسته بودم که هنوز هم روی مردمک چشمانم نقش بسته بود. مثل وقتی که به خورشید نگاه می‌کنی و بعد چشمهایت را می‌بندی، و خورشید هنوز هست. «عیسا،» نانسی زمزمه کرد. «عیسا.»

«عیسا بود؟» کدی گفت. «می‌خواست به زور بیدار تو آشپزخانه؟»

«عیسا،» نانسی گفت. اینطوری: عی‌یی‌یی‌یی‌یی‌سا، تا اینکه صدا خاموش شد. انگار کبریتی باشد یا شمع.

«منظورش اون یکی عیسی است،» من گفتم. «می‌تونی مارو ببینی، نانسی؟» کدی زمزمه کرد. «می‌تونی چشمهای ما رو هم ببینی؟»

«من که یه کنیز سیاه بیشتر نیستم،» نانسی گفت. «خدا خودش گواهه. خدا خودش گواهه.» «اون پایین تو آشپزخانه چی دیدی؟» کدی زمزمه کرد. «چی می‌خواست بیدار تو؟»

«خدا خودش گواهه،» نانسی گفت. چشمهایش را می‌دیدیم. «خدا خودش گواهه.» دیلسی حالش خوب شد. ناهار را خودش پخت. «بهتره یکی دو روز دیگه هم توی رختخواب بمونی،» پدر گفت.

«وايه چي؟» ديلسي گفټ. «اگه من په روز دير تر
مي كړدم، اين خونه از پاشنه دراومده بود. حالا
تشریف بېرین بیرون، بذارين من آشپزخانه مو
مرتب كنم.»

ديلسي شام را هم پخت. و آن شب، درست
پيش از تاریکي، نانسي آمد توی آشپزخانه.
«از کجا مي دونی که برگشته؟» ديلسي گفټ.
«تو که ندیده يش.»

«عیسا سیاه زنگيه،» جيسن گفټ.
«من احساسش مي كنم،» نانسي گفټ.
«احساسش مي كنم که په گوشه اون خندق دراز
کشیده.»

«امشب؟» ديلسي گفټ. «امشب اون جاس؟»
«ديلسي هم سیاه زنگيه،» جيسن گفټ.
«حالا سعی کن په چيزی بخوری،» ديلسي گفټ.
«من هيچی نمی خوام،» نانسي گفټ.
«من سیاه زنگی نیستم،» جيسن گفټ.

«په قلب قهوه بخور،» ديلسي گفټ. فنجانی
قهوه برای نانسي ريخت. «حکماً مي دونی که
امشب اون جاس؟ از کجا مي دونی که امشب؟»
«مي دونم،» نانسي گفټ. «اون جاس، منتظره.
مي دونم. من خیلی باش زندگی کرده م. ديگه

پیش از اینکه خودش هم بدونه می‌دونم چه خیالی داره..»

«یه قلب قهوه بخور،» دیلسی گفت. نانسی فنجان را به دهان برد و به آن فوت کرد. دهانش به‌گونهٔ چنبرهٔ افمی غنچه شد، انگار دهانی لاستیکی بود، یا انگار که با فوت کردن به فنجان قهوه تمامی رنگ‌لبهایش را هم به باد داده بود. «من سیاه زنگی نیستم،» جیسن گفت. «تو سیاه زنگی هستی، نانسی؟»

«من سیاه‌بختم، جونی،» نانسی گفت. «به همین زودی زودیا دیگه سر به نیس می‌شم. برمی‌گردم به همون جایی که ازش اومدم، به همین زودی زودیا.»

۳

به نوشیدن قهوه پرداخت. همینطور که می‌نوشید، و با فنجان که در هر دو دستش بود، دوباره آن صدا را سر داد. صدا در فنجان پیچید و قهوه روی دست‌ها و لباسش پاشید. چشم‌هایش به ما نگاه می‌کردند و آنجا نشسته، با آرنجها که بر زانو، و با فنجان که در هر دو

دست، از آن سوی فنجان خیس به ما می نگرست،
و آن صدا را برمی آورد. «نانسی رو نگاه
کنین،» جیسن گفت. «نانسی دیگه نمی تونه
برامون آشپزی کنه. دیلسی حالا حالش خوب
شده.»

«تو ساکت باش،» دیلسی گفت. نانسی فنجان
را به هر دو دست گرفته، به ما نگاه می کرد و
صدا برمی آورد، انگار آنها دوتا بودند: یکی
که به ما نگاه می کرد و آن دیگری که صدا
برمی آورد. «چرا نمی ذاری آقا جیسن به کلونتر
تیلیفون کنه؟» دیلسی گفت. آنگاه نانسی،
فنجان را که دردستهای کشیده قهوه ایش گرفته
بود، صدایش را برید. کوشید دوباره کمی
قهوه بنوشد، اما قهوه از فنجان روی دست ها و
لباسش لب پرزد، و او فنجان را پایین گذاشت.
جیسن تماشایش می کرد.

«نمی تونم قورتش بدم،» نانسی گفت

«قورتش می دم اما پایین نمی ره.»

«تو برو کلبه ما،» دیلسی گفت. «فرونی یه

دشک واست میندازه و من هم الساعه می آم.»

«هیچ کاکاسیاهی نمی تونه حریفش بشه،»

نانسی گفت.

«من کاکاسیاه نیستم،» جیسن گفت. «مگه نه، دیلسی؟»

«گمون نه،» دیلسی گفت. به نانسی نگاه کرد. «گمون نکنم اینطورا هم باشه. پس حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

نانسی به ما نگاه کرد. چشمهایش، تقریباً بی‌آنکه حرکت کند، دو دو می‌زد، انگار می‌ترسید فرصت نگاه کردن نداشته باشد. به ما نگاه کرد، به هر سه تای ما توأمان نگاه کرد. گفت: «اون شبی رو که من تو اتاق شوما بودم یادتونه؟» گفت که چطور آن روز صبحش بلند شده بودیم، و بازی کرده بودیم. مجبور بودیم بی‌سر و صدا روی تشك او بازی کنیم، تا اینکه پدر بیدار شد و وقت درست کردن صبحانه شد. «برین از مادر جونتون اجازه بگیرین من امشب اینجا بمونم،» نانسی گفت. «دشك و اینا هم نمی‌خوام. می‌تونیم بازم بازی کنیم.»

کدی از مادر خواست. جیسن هم رفت. «نمی‌شه که سیاها تو اتاقای ما بخوابن،» مادر گفت. جیسن گریه کرد. آنقدر گریه کرد تا مادر گفت که اگر بس نکند تا سه روز از دسر خبری نیست. آنوقت جیسن گفت به شرطی بس می‌کند

که دیلسی کیک شکلاتی درست کند. پدر آنجا بود.

«چرا یه کاری نمی‌کنی؟» مادر گفت. «پس مأمورای قانون به چه درد می‌خورند؟»

«چرا نانسی از عیسا می‌ترسه؟» کدی گفت. «مادرجون، تو هم از پدر می‌ترسی؟»

«مأموراً چه کار می‌تونن بکنن؟» پدر گفت. «اگه نانسی خودش ندیده‌تش، اونا از کجا می‌تونن پیدااش کنن؟»

«پس چرا می‌ترسه؟» مادر گفت.

«می‌گه عیسا اون‌جاست. می‌گه می‌دونه امشب اون‌جاست.»

«ناسلامتی مالیات هم می‌دیم،» مادر گفت. «من اینجا تک و تنها تو این خونه درندشت منتظر باشم تا شما یه دده سیاه رو برسونید خونه‌ش.»

«تومی دونی که من اون بیرون تیغ به دست کمین نکرده‌م،» پدر گفت.

«من بشرطی بس می‌کنم که دیلسی یه کیک شکلاتی درست کنه،» جیسن گفت. مادر به ما گفت که بیرون برویم و پدر گفت که نمی‌داند جیسن کیک شکلاتی گیرش می‌آید یا نه، اما

می‌داند که جیسن تا يك دقیقه دیگر چه گیرش می‌آید. به آشپزخانه برگشتیم. و به نانسی گفتیم.

«پدر می‌گه بری خونه و درو قفل کنی، و طوریت نمی‌شه،» کدی گفت. «از چی طوریت نشه، نانسی؟ عیسا از دست تو عصبانیه؟» نانسی دوباره فنجان را در دستهایش گرفته بود. آرنج‌هایش به زانوانش تکیه داشت و دست‌هایش فنجان را در میان زانوانش گرفته بود. «چه کارکردی که عیسا از دست عصبانیه؟» نانسی فنجان را رها کرد و فنجان افتاد روی زمین. نشکست، اما قهوه بیرون ریخت، و نانسی بادست‌هایش که هنوز طرح فنجان را داشتند آنجا نشسته بود. دوباره آن صدا را برآورد، که بلند نبود. نه آواز خواندن بود و نه آواز نخواندن. تماشایش کردیم.

«خیلی خب،» دیلسی گفت. «دیگه بس کن. خودتو نیگه‌دار. تو اینجا صب‌کن. من می‌رم ورش رو پیدا می‌کنم تا برسوندت خونه.» دیلسی بیرون رفت.

به نانسی نگاه کردیم. شانه‌هایش همچنان می‌لرزیدند، اما دیگر آن صدا را بر نمی‌آورد.

تماشایش کردیم. «عیسا می‌خواد چه کارت کند؟»
کدی گفت. «او که رفته.»

نانسی به ما نگاه کرد. «اون شبی که من تو
اتاق شوها بودم کیف کردیم، مگه نه؟»
«من نکردم،» جیسن گفت. «من هیچ کیف
نکردم.»

«تو تو اتاق مادر جون خوابیده بوی،» کدی
گفت. «تو اون‌جا نبود.»

«بیاین بریم خونه من تا بازم کیف کنیم،»
نانسی گفت.

«مادر اجازه نمی‌ده،» گفتم. «حالا دیگه
دیروخته.»

«مزاحمشون نشین،» نانسی گفت. «می‌تونیم
صب که شد بشون بگیم. ناراحت نمی‌شن.»
«به ما اجازه نمی‌ده،» گفتم.

«ازش اجازه نگیرین،» نانسی گفت. «حالا
مزاحمش نشین.»

«نگفته که ما نمی‌تونیم بریم،» کدی گفت.
«ما که ازش پرسیدیم،» گفتم.

«اگه شما برین، من هم می‌رم می‌گم،» جیسن
گفت.

«یه عالمه کیف می‌کنیم،» نانسی گفت «اونا

ناراحت نمی‌شن. جایی که نیس، همین خونه
منه. من خیلی وخ پیششون کار کرده‌م. اونا
ناراحت نمی‌شن.»

«من که نمی‌ترسم برم،» کدی گفت. «جیسنه
که می‌ترسه. می‌ره می‌گه.»

«من نمی‌ترسم،» جیسن گفت.

«چرا، می‌ترسی،» کدی گفت. «می‌ری می‌گی.»

«نمی‌گم،» جیسن گفت. «من نمی‌ترسم.»

«جیسن نمی‌ترسه با من بیاد،» نانسی گفت.

«مگه نه، جیسن؟»

«جیسن می‌ره می‌گه،» کدی گفت. خاکراه

تاریک بود. از دروازه چراگاه گذشتیم. «شرط

می‌بندم اگه یه چیزی از پشت اون دروازه بپره

بیرون، جیسن جیغ می‌زنه.»

«من جیغ نمی‌زنم،» جیسن گفت. از خاکراه

پایین می‌رفتیم. نانسی داشت بلند بلند حرف

می‌زد.

«واسه چی اینقدر بلند حرف می‌زنی، نانسی؟»

کدی گفت.

«کی؟ من؟» نانسی گفت. «گوش کنین ببینین

کونتین و کدی و جیسن می‌گن من دارم بلن

حرف می‌زنم.»

«یه جوری حرف می‌زنی انگار ما پنج نفریم،»
کدی گفت. «یه جوری حرف می‌زنی انگار پدر
جون هم این‌جاست.»
«کی؛ من دارم بلند حرف می‌زنم، آقا جیسن؟»
نانسی گفت.

«نانسی به جیسن گفت آقا،» کدی گفت.
«گوش کنین ببینین کدی و کونتین و جیسن
چه طوری حرف می‌زنن،» نانسی گفت.
«ما که بلند حرف نمی‌زنیم،» کدی گفت. «تو
خودت یه جوری حرف می‌زنی انگار پدرجون...»
«یواشتر،» نانسی گفت؛ «یواشتر، آقا
جیسن.»

«باز هم نانسی به جیسن گفت...»
«یواش،» نانسی گفت.

همین‌طور داشت بلند بلند حرف می‌زد که
خندق را تا کردیم و از لای پرچین دولا دولا
گذشتیم - همان جایی که خودش با بقچه لباس
روی سر دولا می‌شد - آنوقت به خانه‌اش
رسیدیم. آنوقت داشتیم تند می‌رفتیم. در را باز
کرد. بوی خانه مثل چراغ بود و بوی نانسی
مثل فتیله، انگار که برای بو کردن منتظر
یکدیگر بودند. نانسی چراغ را روشن کرد و در

را بست و کلون را انداخت. آنوقت از بلند
حرف زدن دست برداشته، به ما نگاه می‌کرد.
«حالا چه کار کنیم؟» کدی گفت.
«شوماها می‌خوااین چیکار کنین؟» نانسی
گفت.

«گفتی می‌خوایم کیف کنیم،» کدی گفت.
خانه نانسی يك چیزیش بود؛ چیزی که سوای
خود نانسی و خانه می‌شد بوییش را بشنوی.
حتی جیسن هم بوییش را فهمید. «من نمی‌خوام
اینجا بمونم،» گفت. «می‌خوام برم خونه.»
«پس یالله، برو خونه،» کدی گفت.
«من نمی‌خوام خودم تنهایی برم،» جیسن
گفت.

«حالا می‌خوایم یه خرده کیف کنیم،» نانسی
گفت.

«چه طوری؟» کدی گفت.
نانسی کنار در ایستاده بود. به ما نگاه
می‌کرد، فقط انگار چشمهایش را خالی کرده
بود، انگار دیگر از آنها استفاده نمی‌کرد.
«می‌خوااین چیکار کنین؟»
«یه قصه بگو،» کدی گفت. «می‌تونی قصه
بگی؟»

«بعله،» نانسی گفت.

«پس بگو،» کدی گفت. ما به نانسی نگاه

کردیم. «تو که اصلاً قصه بلد نیستی.»

«چرا،» نانسی گفت. «چرا، بلدم.»

آمد و جلوی بخاری روی صندلی نشست. آتش محقری آنجا بود. با اینکه داخل گرم بود، نانسی آتش را گیراند. شعله خوبی راه انداخت. بعد قصه گفت. همانطور که چشمهایش می نمودند حرف می زد، انگار چشمهایش که به ما نگاه می کرد و صدایش که با ما حرف می زد از آن او نبودند. انگار در جای دیگری می زیست، در جای دیگری انتظار می کشید. وجودش بیرون کلبه بود. فقط صدایش داخل بود و قالب تنش — همان نانسی ای که با بقچه رخت متعادل روی سرش می توانست چنان از زیر پرچین سیم خاردار رد شود که گویی بقچه وزنی ندارد، یا انگار که بادکنکی باشد. اما فقط همین بود. «و اون وقتش این ملکه هه میاد کنار خندق، همون جا که اون مرد بده قایم شده بود. همینطور میاد کنار خندق، و می گه «فقط اگه من بتونم از این خندقه رد بشم،» اینو می گه و...»

«کدوم خندق؟» کدی گفت. «یه خندق مثل همونی که اون جاست؟ چرا یه ملکه بخواد بره تو خندق؟»
«تا برسه به خونه‌ش،» نانسی گفت. به ما نگاه کرد. «پاس از اون خندق رد بشه تا زودی برسه خونه‌ش و درو کلون کنه.»
«چرا می‌خواد بره خونه‌ش و درو کلون کنه؟» کدی گفت.

۴

نانسی به ما نگاه کرد. از حرف زدن باز ایستاد. به ما نگاه کرد. پاهای جیسن، که روی دامن نانسی نشسته بود، راست از پاچه شلوارش بیرون زده بود. «من از این قصه خوشم نمی‌آد،» گفت. «من می‌خوام برم خونه.»
«شاید هم بهتره بریم،» کدی گفت. از کف اتاق بلند شد. «شرط می‌بندم الان دارن دنبالمون می‌گردن.» به طرف در رفت.
«نه،» نانسی گفت. «بازش نکن.» به سرعت از جا برخاست و از کنار کدی گذشت. به در و کلون چوبی دست نزد.

«چرا نه؟» کدی گفت.

«برگرد پیش چراغ،» نانسی گفت. «می‌نویسم
کیف کنیم. لازم نیست برین.»
«ما باید بریم،» کدی گفت. «الا اینکه یه عالمه
کیف کنیم.» او و نانسی برگشتند کنار آتش،
و چراغ.

«من می‌خوام برم خونه،» جیسن گفت. «من
می‌رم می‌گم.»

«من یه قصه دیگه بلدم،» نانسی گفت. کنار
چراغ ایستاده بود. به کدی نگاه کرد، همان
جوری که آدم به تکه چوبی که روی بینی‌اش
ایستاده باشد نگاه می‌کند. اگر می‌خواست
کدی را ببیند مجبور بود به پایین نگاه کند، اما
چشمهایش همان‌جور بود که گفتم، مثل وقتی
که آدم تکه چوبی را ایستاده باشد.

«من گوش نمی‌دم،» جیسن گفت. «پامو
می‌کوبم رو زمین.»

«قصه خوبیه،» نانسی گفت. «از اون یکی
بهتره.»

«درباره چیه؟» کدی گفت. نانسی کنار چراغ
ایستاده بود. دستهایش روی چراغ بود و، در
قیاس با روشنایی، کشیده و قهوه‌ای بودند.

«دستتو گذاشتی رو چراغ داغ،» کدی گفت.
«دستت نمی سوزه؟»

نانسی به دستش نگاه کرد که روی لوله
چراغ بود. دستش را، آهسته، کنار کشید.
آنجا ایستاده، به کدی نگاه می کرد، و انگشتان
کشیده اش را چنان به هم می فشرد که گویی با
ریسمانی آنها از مچش آویخته اند.

«بیا یه کار دیگه بکنیم،» کدی گفت.

«من می خوام برم خونه،» جیسن گفت.

«من یه خرده چسفیل دارم،» نانسی گفت. به
کدی نگاه کرد و آنگاه به جیسن و آنگاه به من
و آنگاه دوباره به کدی. «من یه خرده چسفیل
دارم.»

«من چسفیل دوست ندارم،» جیسن گفت. «من
دلم نبات می خواد.»

نانسی به جیسن نگاه کرد. «تو می تونی تابه
رو دستت بگیری.» هنوز انگشتانش را به هم
می فشرد؛ بلند و کرخت و قهوه ای بودند.

«باشه،» جیسن گفت. «اگه بتونم بگیرمش
یه کم دیگه اینجا می مونم. کدی نباید بش دست
بزنه. اگه کدی بخواد تابه رو دست بگیره من
باز هم می خوام برم خونه.»

نانسی آتش را گیراند. «نگاه کن نانسی چه
طوری دستشو می‌کنه تو آتیش،» کدی گفت.
«چه ت شده، نانسی؟»

«چسفیل دارم،» نانسی گفت. «یه خرده
دارم.» تابه را از زیر تخت بیرون کشید.
شکسته بود. جیسن زد زیر گریه.
«حالا دیگه نمی‌تونیم چسفیل درست کنیم،»
گفت.

«ما باید، به هر حالش، بریم خونه،» کدی
گفت. «بیا کونتین.»

«صب کنین،» نانسی گفت؛ «صب کنین. من
می‌تونم درسش کنم. نمی‌خواین کمکم کنین
درسش کنم؟»

«راستش من چسفیل نمی‌خوام،» کدی گفت.
«حالا خیلی دیروخته.»

«تو کمکم کن، جیسن،» نانسی گفت.
«نمی‌خوای کمکم کنی؟»

«نه،» جیسن گفت. «من می‌خوام برم خونه.»
«ساکت،» نانسی گفت؛ «ساکت. تموشا
کنین. تموشا کنین منو. الان درسش می‌کنم تا
جیسن بگیره دستش و چسفیل پف بده.» تکه
سیمی برداشت و تابه را درست کرد.

«اینطوری دوام نمی‌آره،» کدی گفت.
«چرا، میاره،» نانسی گفت. «شوماها تموشا
کنین. شوماها کمک کنین یه کم ذرت پوس
بکنم.»

ذرت‌ها هم زیر تخت بود. آنها را پوست‌کندیم
و ریختیم توی تابه و نانسی کمک کرد جیسن
تابه را روی آتش بگیرد.
«این که پف نمی‌کنه،» جیسن گفت. «من
می‌خوام برم خونه.»

«تو صب‌کن.» نانسی گفت. «الان پف می‌کنه.
اون وخ کیف می‌کنیم.» نزدیک آتش نشسته
بود. فتیله چراغ آنقدر بالا بود که به دود کردن
افتاد.

«چرا فتیله رو یه کم پایین نمی‌کشی،» من
گفتم.

«اشکالی نداره،» نانسی گفت. «خودم تمیزش
می‌کنم. شوماها صب کنین. تا یه دقیقه دیگه پف
می‌کنه.»

«من که باورم نمی‌شه پف کنه،» کدی گفت.
«به هر حالش، ما باید بریم خونه. اونا نگران
می‌شن.»

«نه،» نانسی گفت. «الان پف می‌کنه، دیلسی

بشون می‌گه که شوماها پیش منین. من خیلی وقت پیش شوماها کار کرده‌م. اگه بیاین خونه من، ناراحت نمی‌شن. شوما حالا صعب کنین. همین یه دقیقه دیگه پف می‌کنه.»

آنوقت جیسن کمی دود به چشمهایش رفت و بنا کرد به گریه و زاری. تابه را توی آتش انداخت. نانسی کهنه‌ای برداشت و صورت جیسن را پاک کرد، ولی او از گریه کردن دست برنداشت.

«ساکت،» نانسی گفت. «ساکت.» اما جیسن ساکت نشد. کدی تابه را از توی آتش بیرون کشید.

«همه‌ش سوخته،» کدی گفت. «حالا باید یه خرده دیگه بریزی، نانسی.»

«همه‌شو ریختی اون تو؟» نانسی گفت. «آره،» کدی گفت. نانسی به کدی نگاه کرد. انگاه تابه را گرفت و درش را باز کرد و نیم‌سوخته‌ها را توی دامنش ریخت و، با دستهایش بلند و قهوه‌ای، و ما که تماشایش می‌کردیم، به جدا کردن دانه‌ها پرداخت. «دیگه ذرت نداری؟» کدی گفت.

«چرا،» نانسی گفت، «چرا. نیگا کن. اینا

هنوز نسوخته‌ن. کاری که بساید بکنیم اینه که...»

«من می‌خوام برم خونه،» جیسن گفت. «من می‌رم می‌گم.»

«هیس،» کدی گفت. همگی گوش دادیم. سر نانسی به سمت در کلون شده چرخیده بود، چشم‌هایش آغشته به روشنای سرخ‌رنگ چراغ بودند. «یه نفر داره می‌آد،» کدی گفت.

آنوقت نانسی دوباره آن صدا را شروع کرد، که بلند نبود. آنجا بالای آتش نشسته، دست‌های کشیده‌اش میان زانوانش آویخته بود؛ که ناگهان آب به‌شکل قطره‌های درشت از صورتش می‌جوشید، بر گونه‌هایش سرازیر می‌شد. گویچه‌های آتشین غلطان را مانند اختری در هر قطره با خود می‌برد و عاقبت از چانه‌اش فرو می‌چکید. من گفتم: «نانسی گریه نمی‌کنه.»

«من گریه نمی‌کنم،» نانسی گفت. چشم‌هایش بسته بودند. «من گریه نمی‌کنم. اون کیه؟» «نمی‌دونم،» کدی گفت. به طرف در رفت و به بیرون نگاه کرد. «ما دیگه باید بریم،» گفت. «اینها، پدرجون داره می‌آد.»

«من می‌رم می‌گم،» جیسن گفت. «شماها

وادارم کردین پیام.»

آب هنوز از صورت نانسی فرو می‌چکید. در
صندلیش چرخید. «گوش کنین. بش بگین.
بش بگین ما می‌خوایم کیف کنیم. بش بگین من
تا صب مواظب شوهاها هستم. بش بگین بذاره
من با شوهاها پیام خونه‌تون و رو زمین بخوابم.
بش بگین من دشک و اینا هم نمی‌خوام. می‌تونیم
کیف کنیم. یادتونه اون دفه چطور یه عالمه
کیف کردیم؟»

«من کیف نکردم،» جیسن گفت. «تو اذیتم
کردی. تودودکردی توچشمام. من می‌رم می‌گم.»

۵

پدر داخل شد. به ما نگاه کرد. نانسی از
جایش بلند نشد.

«بش بگین،» نانسی گفت.

«کدی وادارمون کرد بیایم اینجا،» جیسن
گفت. «من نمی‌خواستم.»

پدر کنار آتش آمد. نانسی به او نگاه کرد.
«نمی‌توننی بری خونه عمه راشل و اونجا
بمونی؟» پدر گفت. نانسی به پدر نگاه کرد،

دستمهایش میان زانوانش بودند. «او اینجا نیست،» پدر گفت. «والا من می‌دیدمش. هیچ بنی بشری اونجا نیست.»

«تو اون خندقه،» نانسی گفت. «اونجا تو اون خندق منتظره.»

«مزخرف نگو،» پدر گفت. به نانسی نگاه کرد. «از کجا می‌دونی که اون جاست؟»
«من نشونه‌شو دیدم،» نانسی گفت.
«چه نشونه‌ای؟»

«دیدمش. وختی اومدم تو، رو میز بود، پهلوی چراغ بود، یه استخون گراز که هنوز گوشت خونالود روش بود. اون جاس. وقتی شوماها از اون دربرین بیرون، من هم رفتنی‌ام.»
«کجا می‌ری، نانسی؟» کدی گفت.
«من فتان نیستم،» جیسن گفت.
«مزخرف نگو،» پدر گفت.

«اون جاس،» نانسی گفت. «همین حالا داره از پشت اون پنجره نیگا می‌کنه، منتظره شوماها برین. اون وخ من هم رفتنی‌م.»
«مزخرف نگو،» پدر گفت. «پاشو در خونه‌تو قفل کن تا برسو نیمت خونه عمه راشل.»
«فایده‌ای نمی‌کنه،» نانسی گفت. حالا به پدر

نگاه نمی‌کرد، اما پدر به او نگاه می‌کرد، به انگشتان بلند و کرخت و لرزنده او. «عقب انداختنش فایده‌ای نداره.»

«پس می‌خوای چه کار کنی؟» پدر گفت.
«نمی‌دونم،» نانسی گفت. «کاری نمی‌تونم بکنم. همین عقبش بندازم. اینم که فایده‌ای نداره. لابد نصیبم همینه. لابد هرچی قسمتم باشه همون می‌شه.»

«نصیب چی؟» کدی گفت. «قسمت چی؟»
«هیچی،» پدر گفت. «شما همه تون باید برید بخوابید.»

«کدی وادارم کرد پیام،» جیسن گفت.
«برو خونه عمه راشل،» پدر گفت.
«فایده‌ای نداره،» نانسی گفت. با آرنجهایش بر زانو، و با دستهای کشیده‌اش آویخته از میان دو زانو، کنار آتش نشسته بود. «وختی حتی آشپزخونه شوما هم فایده نکنه. وختی حتی اگه من تو اتاق بچه‌های شوما خوابیده باشم، و فردا صبحش منو می‌بینین، و خون...»

«ساکت،» پدر گفت. «درو قفل کن و چراغو خاموش کن و برو تو رختخواب.»

«من از تاریکی می ترسم،» نانسی گفت.
«نمی خوام تو تاریکی باشه.»

«یعنی می خوای همینطوری بشینی اینجا و چراغو هم روشن بذاری؟» پدر گفت. آنوقت نانسی، کنار آتش که نشسته بود، و با دستهای بلندش که از میان زانوانش آویخته بود، دوباره آن صدا را شروع کرد. «ای لعنت خدا،» پدر گفت. «بیاین بچه ها. از وقت خوابتون گذشته.» «وختی شوماها برین خونه، من هم رفتنی م،» نانسی گفت. حالا آرامتر صحبت می کرد، و چهره اش آرام می نمود، و دستهایش نیز آرام بود. «راستی، من پول تابوتمو پیش آقای لاولیدی پسرانداز کرده ام.» آقای لاولیدی آدم کوتوله چرکویی بود که پول بیمه کاکاسیاه ها را جمع می کرد، و هر روز صبح شنبه می آمد توی کلبه ها و یا آشپزخانه ها تا پانزده سنتی ها را جمع کند. يك روز صبح زنش خودکشی کرد. بچه داشتند. يك دختر کوچولو. آقای لاولیدی دست بچه را گرفت و برد. بعد از یکی دو هفته تك و تنها برگشت. ما صبح های شنبه او را می دیدیم که از توی کوچه پس کوچه ها می گذرد. «مزخرف نگو،» پدر گفت. «تو اولین چیزی

هستی که من فردا صبح تو آشپزخونه می بینم.»
«لابد اون چیزی رو که باید ببینین، می بینین،»
نانسی گفت. «اما فقط خدا می دونه که اون
چی.»

۶

او را نشسته در کنار آتش، ترك كردیم.
«بیا کلون درو بنداز،» پدر گفت. اما او از
جایش تکان نخورد. همانطور که آرام میان
چراغ و آتش نشسته بود دیگر به ما نگاه نکرد.
کمی دورتر در خاکراه می توانستیم به عقب
نگاه کنیم و او را از میان در گشوده ببینیم.
«چی پدر؟» کدی گفت. «چی می خواد بشه؟»
«هیچی،» پدر گفت. جیسن روی دوش پدر
بود، این بود که جیسن از همه ما بلندتر بود.
از خندق سرازیر شدیم. من نگاه کردم، آرام
بود. آن جاهایی را که مهتاب و سایه ها به هم
پیچیده بودند نمی توانستم خوب ببینم.
«اگه عیسا اینجا قایم شده باشه، می تونه ما
رو ببینه، مگه نه؟» کدی گفت.
«او اینجا نیست،» پدر گفت. «خیلی وقت

پیش از این جا رفت.»

«تو وادارم کردی پیام،» جیسن گفت؛ بلند بود، و در زمینه آسمان چنین می نمود که پدر دو سر دارد، سری کوچک و سری بزرگ. «من نمی خواستم پیام.»

از خندق بالا آمدیم. هنوز می توانستیم خانه نانسی را ببینیم و در گشوده را، ولی حالا خود نانسی را نمی توانستیم ببینیم که در آن سوی در گشوده کنار آتش نشسته باشد، چون او خسته بود. «همین خسته شده ام،» گفت. «من همین یه کنیز سیام. اینم که تخصیر من نیس.» ولی می توانستیم صدایش را بشنویم، چون همین که از خندق بالا آمدیم دوباره شروع کرده بود، همان صدایی را که نه خواندن بود و نه نخواندن بود. «حالا کی لباسامونو می شوره. پدر؟» گفتم.

«من کاکاسیاه نیستم،» جیسن، بالای سر پدر که بود، گفت.

«تو بدتری،» کدی گفت. «تو فتانی. اگه یه چیزی می پرید بیرون، تو از کاکاسیاهام بیشتر می ترسیدی.»
«نمی ترسیدم.» جیسن گفت.

«جیغ می زدی،» کدی گفت..
«کدی،» پدر گفت..
«جیغ نمی زدم!» جیسن گفت..
«گر به ترسو،» کدی گفت..
«کنده اس!» پدر گفت..

کشش مرگبار

(۱۹۲۸)

۱

هواپیما تقریباً به غافلگیری ظهور شعبی
بر فراز شهر پدیدار شد. سریع پرواز می کرد؛
تا آمدیم بفهمیم دیگر در طاق پشتك واری
خود بود؛ آن هم روی میدان شهر، و برخلاف
مقررات شهرداری و همینطور بخشنامه دولتی.
تازه پشتك خوبی هم نبود. نصفه نیمه و شلخته
و با حداکثر سرعت اجرا شده بود، گفتی
خلبانش آدمی بود یا خیلی عصبانی و یا خیلی
عجول، و یا اینکه (این را مدیون قضای
روزگاریم: در شهر ما يك خلبان سابق ارتش
زندگی می کند. وقتی که هواپیما رو به جنوب
پدیدار شد او داشت از اداره پست بیرون

می‌آمد: همو بود که پشتك عجولانه و نازیبا را تماشا کرد و چنین تفسیر کرد) گفתי خلبانش می‌کوشید حداقل مانور را انجام دهد تا در مصرف بنزین صرفه‌جویی کند. هواپیما با يك بال رو به پایین، انگار که بخواهد پیچ‌پیچك را اجرا کند، به فراز و اروی خود رسید. بعد نیم‌پیچی زد، پشتكش را در سه چهارم مسیر تمام کرد، و بی‌تخفیفی در زوزه موتو-ر پراحتراقش، و همچنان با حداکثر سرعت و با همان ناگهانی شبح‌وار، رو به مشرق به سمت فرودگاه ما ناپدید شد. وقتی نخستین پسر بچه‌ها به میدان پرواز رسیدند، هواپیما به زمین نشسته و در گوشه‌ای از پرچین در انتهای زمین پارك شده بود. بی‌جنبش بود و خالی. ابدأ کسی به چشم نمی‌خورد. با آن حال سکونش آنجا، خالی و مرده، و با تنه‌ای وصله پاره و مندرس که تك آستر نازکی از رنگ سیاه مات را سرسری روی آن زده بودند، باز هم آن حالت شبح بودگی را القاء می‌کرد، گویی که خودش به تنهایی به آنجا پرواز کرده و آن پشتك را زده و به زمین نشسته است.

میدان پرواز ما هنوز در مرحله جنینی است.

شهر ما روی تپه‌ها بنا شده و میدان پرواز، که زمانی مزرعهٔ پنبه بود، تشکیل شده است از چهل جریب کُرت و آبکند که موفق شده‌ایم روی آنها، بعد از تسطیح و خاکریزی، باند $\times$ شکلی را در میان بادهای موسمی بنا کنیم. خود باندها به اندازهٔ کافی دراز است، اما میدان پرواز، مانند شهر ما، به دست مردانی اداره می‌شود که وقتی مردان جوانتر نخستین پروازها را آغاز می‌کردند در سنین میانی عمر خود بودند، و این است که وضوح دید همیشه خوب نیست. در يك سو بیشه‌ای از درختان است که مالك اجازهٔ قطع آنها را نمی‌دهد؛ و در سوی دیگر محوطهٔ انبار کشتزاری واقع شده است: زاغه‌ها و آلونك‌ها، انباری دراز با سقفی از توفالهای پوسیده، و تل بزرگی از یونجه. هواپیما در گوشهٔ پرچین شدهٔ نزدیک انبار قرار گرفته بود. پسر بچه‌ها و یکی دو کاکاسیاه و يك سفیدپوست از ارابه‌ای پایین آمده و خاموش در اطراف هواپیما ایستاده بودند که آن دو مرد با کلاه و عینک ایمنی بالا زده ناگهان از گوشه انبار ظاهر شدند. یکی‌شان بلند قد بود و روپوشی کثیف به تن داشت. آن دیگری اما کوتاه قد

بود، با شلوار و ساق پیچ و روکتی* چرك با
راه راه روشن که انگاری همین طور که تنش
بوده خیس خورده و آب رفته بود. به طرز
محسوسی می شلید.

آنان در گوشه انبار بر جای ایستاده بودند.
ظاهراً، بی آنکه اصلاً سرشان را بگردانند، به
يك نگاه، تند و تیز، تمامی صحنه را از نظر
گذرانده بودند. بلند قده حرف زد. «اسم این
شهر چیه؟»

یکی از پسر بچه ها اسم شهر را به او گفت.
بلند قده گفت: «کی اینجا زندگی می کنه؟»
پسرك تکرار کرد: «کی اینجا زندگی می کنه؟»
— کی اینجا رو اداره می کنه؟ این باند
خصوصیه؟

— ها. این مال شهره. اونا ادارهش می کنن.
— همه شون اینجا زندگی می کنن؟ اونایی که
ادارهش می کنن؟

سفید پوست، کاکاسیاه ها، و پسر بچه ها، همگی
به مرد بلند قد خیره شدند.

— منظورم اینه که تو این شهر کسی هست که
پرواز کنه، که هواپیما داشته باشه؟ هیچ

* روکت معادل Overcoat اختیار شده است.

غریبه‌ای هست که پرواز کنه؟
«بعله،» پسرک گفت. «یه آقایی اینجا هست
که تو جنگت خلبان بوده، تو ارتش انگلیس.»
پسرکی دیگر گفت: «سروان وارن تو نیروی
هوایی سلطنتی بود.»

پسرک اولی گفت: «من هم که همینو گفتم.»
پسرک دومی گفت: «تو گفتی ارتش انگلیس.»
مرد دومی، آن یکی کوتاه قد که می‌شلید،
حرف زد. به آرامی، با صدایی مرده، و طرز
تلفظی بیگانه، با بلند قد حرف زد. گفت:
«معنی‌ش چیه؟»

بلند قد گفت: «مسئله‌ای نیست.» به جا
حرکت کرد. «فکر کنم بشناسمش.» کوتاه قد
هم لنگ لنگان، تماشایی و خرجنگ‌وار به
دنبال او راه افتاد. بلند قد زیر ته ریش
دو روزه‌اش چهره‌ای استخوانی داشت. گویچه
چشمهایش هم، با آن حالت تیره‌گون و گداخته.
چرک گرفته می‌نمود. کلاه ایمنی چرکی از پارچه
ارزان قیمت و نازک به سر داشت، حال آنکه ماه
ژانویه بود. عینک ایمنی‌اش رنگ و رو رفته
بود، اما حتی ما هم می‌توانستیم تشخیص دهیم
که از آن جنسهای اعلا است. ولی بعد همه از

نگاه کردن به او دست برداشتند تا به کوتاه قده نگاه کنند؛ بعداً، وقتی ما افراد مسن‌تر او را دیدیم، بین خودمان گفتیم که چهره او مصیبت‌زده‌ترین چهره‌ای است که ما به عمرمان دیده بودیم: تجلی یاسی جفا دیده و تمکین کرده و سرکش، همچون یأس آدمی که به اختیار خود بمبی را حمل می‌کند که، در ساعت مقدری از هر روز، ممکن است منفجر شود یا نشود. بینی‌ای داشت که برای مردی صد و هشتاد سانتی نیز بزرگ و بیقواره می‌بود. کلاهش، آنگونه که در قالب کلاه ایمنی‌اش می‌نمود، از آن بالا گرفته تا زیر بینی‌اش مناسب هیکلی صد و هشتاد سانتی بود. اما زیر آن، زیر دایره عظیمه‌ای که کلاهش را از انتهای زیر بینی تا پشت جمجمه‌اش قطع می‌کرد، آرواره‌اش — بگو بقیه صورتش — سه انگشت هم عمق نداشت. آرواره‌اش خطی طولانی و صاف بود که زیر بینی‌اش مثل فك کوسه به هم می‌آمد، بطوریکه نوک بینی و نوک چانه‌اش بفهمی نفهمی به هم می‌ساییدند. کلاه ایمنی‌اش چرمی بود. در پشت آن، از بالا تا قسمت حاشیه، پارگی طولانی و وحشیانه‌ای بود که سرتاسرش را با

تکه‌های نوار چسبی به هم چسبانده بودند که از فرط چرك و چربی دیگر سیاه می‌زد.

آن وقت از گوشهٔ انبار سر و کلهٔ نفر سومی هم پیدا شد. و باز با همان «مکون غافلگیر، که انگار از وسط زمین سبز شده باشد؛ هرچند وقتی که متوجهش شدند او دیگر داشت به طرف جمع حرکت می‌کرد. روی لباس شخصی تر و تمیزش روکتی پوشیده بود؛ کلاه کپی به سر داشت. کمی بلند قدرتر از مرد شله بود، و پهن بود و تنومند. به گونه‌ای خشك و آرام، خوش-قیافه بود؛ از چهره‌اش معلوم بود که آدمی است کم حرف. وقتی نزدیک شد تماشاچیان دیدند که او هم، مثل مرد شله، جهود است. یعنی، فوراً فهمیدند که آن دو غریبه از نژادی بودند که با آنها فرق داشت، بی‌آنکه بتوانند بگویند این فرق در چیست. پس‌رکی که نخست سخن گفته بود با گفتهٔ بعدی خود احتمالا این نکته را بروز داد که به نظر آنها تفاوت در چه بود. او، همچون دیگر پس‌ربچه‌ها، داشت مرد شله را تماشا می‌کرد.

«شما تو جنگ بودین؟» پس‌رك گفت. «تو جنگ هوایی؟»

شله جوابی نداد. هم او و هم بلند قده داشتند دروازه را می‌پاییدند. تماشاچیان نیز نگاه کردند و دیدند که اتوموبیلی از دروازه تو آمد و از حاشیه میدان به سمت آنها سرازیر شد. سه مرد از اتوموبیل پیاده شدند و پیش آمدند. دوباره شله به آرامی با بلند قده حرف زد: «خودشه؟»

بلند قده، بی‌آنکه به او نگاه کند، گفت: «نه.» چهره تازه واردین را يك به يك از نظر گذراند. با مسن‌ترین آنها صحبت کرد. گفت: «صبح بخیر. شما مدیر این‌جا هستید؟»

تازه وارد گفت: «نه. شما باید مسئول انجمن تفریحات سالم رو ببینید. ایشون تو شهرن.» «اینجا پولیه؟»

«فکر نکنم. بنظرم خوشحال هم بشن که شما ازش استفاده کنید.»

شله گفت: «بریم پولشونو بدیم.»

سه تازه وارد با حالت مبهوت، چیزفهم، و احترام‌آمیز آدمهای زمینی به هواپیما نگاه کردند. هواپیما با ملخ بی‌حرکتش، سخت و صلب، و با حالتی بی‌تحرک و موقر و نیرومند، روی چرخهای گل‌آلودش تکیه داشت. نسبت به

موتورش دماغه‌ای بزرگ داشت، باله‌های کشیده بود، و بدنه‌اش از روغن لوله‌های زنگ‌زدهٔ اگزوز مخطط بود. مسن‌ترین همه گفت: «برای کسب و کار اومده‌ید اینجا؟» بلند قده گفت: «می‌خوایم براتون نمایش بدیم.»

«چه جور نمایشی؟»
«هرچی دلتون بخواد. راه رفتن روی بال؛ کشش مرگبار.»

«چی؟ کشش مرگبار؟»
«یه نفرو میندازیم رو سقف ماشین و دوباره می‌کشیمش بالا. هرچی جمعیت بیشتر باشه، بیشتر چیز می‌بینین.»

شله گفت: «به اندازهٔ پولتون چیز می‌بینین.»
پسر بچه‌ها هنوز تماشایش می‌کردند. پسر بچهٔ اولی گفت: «شما تو جنگ بودین؟»

غریبهٔ سومی تا آن وقت صحبت نکرده بود. حالا گفت: «بز نیم بریم شهر.»

بلند قده گفت: «باشه.» بعد همینطوری و بی‌هیچ حالتی، و با همان صدای بی‌تحریر و مرده‌اش، همان صدایی که ظاهراً هر سه غریبه پکار می‌بردند و گفتی زبان مشترک آنها

بود، گفت:

«کجا می‌تونیم تاکسی بگیریم؟ تو شهرتون تاکسی هست؟»

مردی که با ماشین آمده بود گفت: «ما می‌رسونیمتون شهر.»

شله گفت: «پولشو می‌دیم.»

راننده ماشین گفت: «اختیار دارید. من هیچی ازتون نمی‌گیرم. می‌خواید الان برید؟»
بلند قده گفت: «آره.» غریبه‌ها روی صندلی عقب جا گرفتند، و آن سه تایی دیگر در جلو. پسر بچه‌ها نیز سه نفری تا کنار ماشین دنبال آنها رفتند.

یکی از پسر بچه‌ها گفت: «می‌ذارین تا شهر چلب* بگیرم، آقای بلاک؟»

راننده گفت: «چلب بگیر.» پسر بچه‌ها روی رکابهای دو طرف ماشین پریدند. ماشین به شهر بازگشت. سه نفر جلویی می‌توانستند

* چلب یا چلب (به کسر اول و ثانی و تشدید ثانی) از کلمات عامیانه عربی است و گویا شکل تضعیف شده «قلاب» است؛ بچه‌های جنوب، بخصوص آبادان و خرمشهر، اصطلاح «چلب گرفتن» را در معنای سوار شدن و آویزان شدن از ماشینها بکار می‌بردند. - م.

صدای حرف زدن غریبه‌ها در صندلی عقب را بشنوند. آنها به آرامی و با صداهایی خفه و مرده، که بویی از سکوت و لجاج از آن برمی‌آمد، حرف می‌زدند و بین خود دربارهٔ چیزی بحث می‌کردند؛ بیشتر حرفها را بلند قده و آن یکی خوش‌قیافه‌ه زدنند — سه نفر جلویی فقط این را از شله شنیدند: «من به کمتر از...»

«باشه،» بلند قده گفت. به جلو خمید و صدایش را کمی بلندتر کرد: «کجا این مسئله، این جونز، رو پیداش کنم؟»
راننده به او گفت.

«دفتر روزنامه یا چاپخانه هم همون نزدیکی — هاس؟ یه چندتا اعلامیه لازم دارم.»
راننده گفت: «نشونتون می‌دم. کمکتون می‌کنم ترتیبش رو بدین.»

بلند قده گفت: «ممنون. عصری بیاین و، اگه وقت کردم، یه دور سوارتون می‌کنم.»
ماشین رو بروی دفتر روزنامه ایستاد. راننده گفت: «ترتیب اعلامیه‌ها رو می‌تونین اینجا بدین.»

بلند قده گفت: «خوبه. دفتر جونز هم تو همین خیابونه؟»

راننده گفت: «تا اون جا هم می برمتون.»
 بلند قده گفت: «شما برین سردبیر و ببینین.
 من هم جونزو پیدایش می کنم.» آنها از ماشین
 پیاده شدند. بلند قده گفت: «من برمی گردم
 همین جا.» با آن روپوش و کلاه ایمنی چرکش،
 به چالاکی از خیابان پایین رفت. آن دو مرد
 دیگر به جماعت مقابل دفتر روزنامه پیوسته
 بودند. همگی، در حالیکه شله از جلو می رفت و
 سه پسر بچه از دنبال، وارد شدند.

شله گفت: «یه چندتا اعلامیه می خواستم.
 مثل این یکی.» از جیبش ورق کاغذی صورتی-
 رنگ تاشده ای بیرون کشید. بازش کرد؛
 سردبیر، پسر بچه ها، پنج مرد، همگی «سرك»
 کشیدند تا ببینند. حروف آن سیاه و درشت بود:

دانکن اهریمنی

بی باک آسمانها

اجرای نمایش مبارزه با مرگ

تحت نظارت عالیّه.....

امروز ساعت دو بعد از ظهر

همگی بشتابید به سوی تماشای دانکن اهریمنی

در مبارزه اش با مرگ در سقوط مرگبار و

کشش مرگ

شله گفت: «تا یه ساعت دیگه می‌خواامشون.»
سردبیر گفت: «تو این جای خالی چی
می‌خوان بنویسیم؟»

«تو این شهر کدوماشونو دارین؟»
«کدومای چی؟»

«چه نظارت عالیه‌ای؟ لژیون آمریکایی؟
باشگاه لاتاری؟ اتاق بازرگانی؟»
«ما همه شونو داریم.»

شله گفت: «پس تا یه دقیقه دیگه بهت می‌کم.
وقتی شریکم برگشت.»

سردبیر گفت: «قبل از اجرای نمایش بساید
ضامن داشته باشید، مگه نه؟»

«خب، معلومه. خیال می‌کنی من بدون نظارت
عالیه نمایش بی‌باك رو اجرا می‌کنم؟ شاید
خیال می‌کنی واسه هیچ و پوچ حاضرم ار
هواپیما بپریم؟»

یکی از دیرآمدگان گفت: «کی می‌خواد بپره؟»
راننده تاکسی بود.

شله گفت: «تو نگران اونش نباش. کار تو
اینه که پول بدی. اگه پول کافی بدین، ما
هرچی دلتون بخواد براتون می‌پریم.»
«من فقط پرسیدم کدومتون می‌پره.»

شله گفت: «من از تو می‌پرسم پول خرد می‌دی
 یا اسکناس؟ می‌پرسم ازت؟»
 راننده تاکسی گفت: «نه.»
 سردبیر گفت: «در مورد این اعلامیه‌ها.
 گفتید که تا يك ساعت ديگه می‌خواینشون.»
 «نمی‌شه همین حالا شروع کنین، و اوز
 قسمت رو خالی بذارین تا شریکم برگرده؟»
 «فرض کنیم تا اینا تمام بشن شریکتون نیاد؟»
 «خب، این دیگه تقصیر من نیست، مگه نه؟»
 سردبیر گفت: «خیلی خب. شما فقط پولشو
 پرداخت کنید.»
 «یعنی می‌فرمایید من بالای اعلامیه‌ای که
 نظارت عالیہ نداره پول بدم؟»
 سردبیر گفت: «من که محض تفریح کار
 نمی‌کنم.»
 شله گفت: «پس صبر می‌کنیم.»
 صبر کردند.
 همان پسر بچه گفت: «آقا، شما تو جنگ
 خلبان بودین؟»
 شله صورت دراز، بدریخت، و مصیبت‌زده‌اش
 را به طرف پسرک برگرداند. «جنگ؟ واسه
 چی باید تو جنگ خلبان باشم؟»

«به خاطر پاتون اینطور فکر کردم. سروان وارن هم می‌لنگه، و ایشون هم تو جنگ خلبان بوده. گمونم شما محض تفریح می‌پزید؟»

«محض تفریح؟ کدوم تفریح؟ پرواز؟ Gruss Gott * . من ازش متنفرم. دلم می‌خواست اون بابایی که اختراعش کرده الان اینجا بود: می‌ذاشتمش سینه‌اش رو ماشین و رو کمرش چاپ می‌زد: این کار را نکن. هزار بار چاپ می‌زد. «مردی که با راننده تاکسی وارد شده بود گفت: «پس چرا این کارو می‌کنید؟»

«از صدقه سر این جناب کولیج** جمهورینخواه. من تو کسب و کار بودم، و این جناب کولیج کسب و کارو ورشکست کرد، ورشکستش کرد. واسه همین. محضر تفریح؟ Gruss Gott .»

آنها به شله نگاه کردند.

همان دیرآمده دومی گفت: «شما که حتما تصدیق دارید؟»

شله به او نگاه کرد. «تصدیق؟»

* خدای بزرگ (به زبان آلمانی).
 ** کالون کولیج (Kalvin Coolidge) ، می‌امین رئیس جمهور ایالات متحده (۱۹۲۳-۲۹).

«مگر برای پرواز تصدیق نباید داشته باشید؟»
«ها، تصدیق. واسه روندن هواپیما؛ البته،
حالا فهمیدم. البته. ما یکی داریم. می‌خواین
ببینیدش؟»

«گویا باید به هرکسی که بخواد ببینه نشونش
بدید، درسته؟»

«بله، البته. می‌خواین ببینیدش؟»
«کجا هست؟»

«کجا باید باشه؟ تو هواپیما میخ شده، همون
جا که دولت گذاشته. نکنه خیال کردین میخش
کرده‌ن به تن من؟ نکنه خیال کرده‌ین من با خودم
یه موتور دارم و دوتا بال؟ تو هواپیما س. یه
تاکسی خبر کنین و برین پهلوی هواپیما و نگاه
کنین.»

راننده تاکسی گفت: «من یه تاکسی دارم.»
«خب، سوار شو. این حضرت آقا رو برسون
میدون تا بتونه تصدیق هواپیما رو نگاه کنه.»
راننده گفت: «می‌شه ربع دلار.» اما شله به
راننده نگاه نمی‌کرد، بلکه روی پیشخوان قوز
کرده بود. آنها تماشایش کردند که بسته‌ای
آدامس از جیبش درآورد و پوستش را کند.
تماشایش کردند که آدامس را در دهانش

گذاشت. راننده گفت: «آقا، گفتم می‌شه ربع دلار.»

شله گفت: «با من بودین؟»
«فکر کردم یه تاکسی تا فرودگاه می‌خواستین؟»
«من؟ واسه چی؟ می‌خوام برم فرودگاه چه کار؟ من همین الان از اونجا اومدم. اونی که می‌خواس تصدیقو ببینه من نیستم. من خودم دیده‌مش. موقعی که دولت به هواپیما می‌بخش کرد من خودم اونجا بودم.»

۲

سروان وارن، خلبان سابق ارتش، داشت از فروشگاه بیرون می‌آمد که بلند قده را با روپوش کثیفش دید. سروان وارن آن شب، وقتی که هواپیما رفته بود، برایمان تعریف می‌کرد.

«من چهارده سال بود که ندیده بودمش، یعنی از وقتی که در سنه ۱۷* انگلستان را به قصد جبهه ترك كردم. گفتم: «پس تو بودی که با دومسافر و یه «اسموکپات» مدل بیست اونجوری

* منظور سال ۱۹۱۷ است.

پشتك می زدی؟»

«گفت «دیگه کی منو دید؟» آنوقت همینطور که آنجا ایستاده بود، و گاه به گاه پشت سرش را نگاه می کرد، جریان را برایم گفت. حسابی مریض بود؛ يك بابایی پشت سر او ایستاد تا به دو خانم راه بدهد، و جاك چنان برگشت که انگار اگر تفنگی همراهش بود جابجا مردك را می زد، و موقعی هم که در کافه بودیم يك نفر در را پشت سرش محکم بست و من فکر کردم الان است که جاك از انیفورمش بپرد بیرون. به من گفت: «یه مختصر ناراحتی عصبی پیدا کرده‌م. چیزیم نیست؛ به او اصرار کرده بودم که ناهار را برویم خانه ما، ولی قبول نمی کرد. گفت که حالش طوری است که باید قبل از اینکه خودش هم بفهمد بپرد و غذا بخورد. ما از خیابان سرازیر شده بودیم و داشتیم از کنار کافه رستوران می گذشتیم که گفت: «می خوام غذا بخورم.» و برگشت و مثل خرگوش شیرجه رفت داخل و پشت به دیوار نشست و به ورنون گفت دست به نقدترین چیزی را که دارد برایش بیاورد. سه لیوان آب سر کشید و بعد ورنون يك بطری پر از شیر برایش آورد و او تا ناهار

را از آشپزخانه بیاورند بیشترین را خورد.
وقتی که کلاهش را برداشت، دیدم که موهایش
تقریباً پاك سفید شده‌اند، و تازه او جوانتر از
من است. یا لااقل، موقعی که در کانادا تعلیم
می‌دیدیم، اینطور بود. بعد برایم گفت که اسم
ناراحتی عصبی‌اش چیست. اسمش جینزفارب
بود. همان کوتاه قده؛ همانی که از نردبان پرید.
ما پرسیدیم: «مشکلشون چی بود؟ از چی
می‌ترسیدند؟»

وارن گفت: «از بازرس می‌ترسیدند. آخر
هیچ نوعی تصدیقی نداشتند.»
«یکی داخل هواپیما بود.»

«بله. اما مال آن هواپیما نبود. این هواپیما
را توقیف کرده بودند که جینزفارب آن را خرید.
تصدیق هم مال هواپیمای دیگری بود که سقوط
کرده بود، و يك بابای دیگر با فروختن تصدیق
آن به جینزفارب بار خلاف او را سنگین‌تر کرده
بود. جاك هم حدود دو سال پیش، موقعی که
با يك هواپیمای بزرگت پر از مسافران روز
تعطیلی چهارم ژوئیه* سقوط کرد، تصدیقش

* چهارم ژوئیه، روز جشن استقلال ایالات متحده
آمریکا است. - م.

را از دست داده بود. دوتا از موتورهایش از کار افتاده بودند، و او مجبور به نشستن شده بود. هواپیما کمی درهم چپید و یکی از لوله‌های بنزینش شکست، ولی حتی آنوقت هم نباید طوریشان می‌شد منتهی یکی از مسافرها ترس برش داشته (طرفهای غروب بوده) و کبریت کشیده بود. نمی‌شد جاك را چندان مقصر دانست، ولی مسافرها همه زغال شدند، و دولت هم در این موارد سختگیر است. بنابراین جاك نمی‌توانست تصدیق بگیرد، و حتی نتوانسته بود جینزفارب را وادارد پول بدهد تا يك تصدیق چتر بازی بگیرند. می‌بینید که هیچ‌نوع تصدیقی نداشتند؛ اگر گیر می‌افتادند، همه‌شان می‌رفتند توی هلفدونی.»

«تعجبی نداره که موهایش سفید شده بود.»
وارن گفت: «موهایش برای این سفید نشده بود. جریان آن را هم برایتان می‌گویم. بله، آنها به شهرستانهای کوچکی مثل اینجامی‌رفتند، و بسرعت سر و گوشی آب می‌دادند که آیا کسی هست که بتواند مچ آنها را بگیرد یا نه، و اگر کسی نبود، نمایششان را راه می‌انداختند و بعد می‌زدند می‌رفتند يك شهر دیگر، و از

شهرهای بزرگ دوری می‌کردند. می‌آمدند يك مشت اعلامیه چاپ می‌کردند و در همان وقت جاك و آن یکی می‌کوشیدند آنرا به امضای یکی از سازمانهای محلی برسانند. اجرای این قسمت را بر عهدهٔ جینزفارب نمی‌گذاشتند، چون او زیادی روی قیمت مورد نظرش پافشاری می‌کرد و آنها از مخاطرات این کار می‌ترسیدند. بنابراین آن دوتای دیگر این کار را انجام می‌دادند. هرچه گیرشان می‌آمد می‌گرفتند، و اگر نمی‌توانستند آن مقدار را که جینزفارب به آنها گفته بود بگیرند، هر چقدر می‌شد می‌گرفتند و بعد سعی می‌کردند جینزفارب را گول بزنند تا کار از کار بگذرد. خوب، این دفعه دیگر جینزفارب جوش آورد. گمانم این بلا را زیادی سرش آورده بودند.

«بله، این طوری بود که جاك را در خیابان دیدم. سر و وضع خرابی داشت. به مشروبی دعوتش کردم، ولی گفت که دیگر حتی نمی‌تواند سیگار بکشد، و فقط می‌تواند آب بخورد؛ گفت که شبها بلند می‌شود و معمولاً حدود يك گالن آب می‌خورد.

«بهش گفتم: «انگار برای خوابیدن هم باید

بپری.»

«نه، خوابم خوبه. اشکال اینه که شبها اون قدر که باید دراز نیستند. دلم می‌خواست از سپتامبر تا آوریل تو قطب شمال بودم، و از آوریل تا سپتامبر تو قطب جنوب. اینجوری حالم جا می‌اومد.»

«گفتم: «اینقدر دوام نمی‌آری که به اون جا

برسی.»

«من خیال می‌کنم بشه. موتور خوبی داره.

بهش می‌رسم.»

«منظورم اینه که می‌افتی تو زندون.»

«بعد او گفت: «اینطور فکر می‌کنی؟ خیال

می‌کنی بتونم؟»

«رفتیم به کافه. جریان حقه بازی‌شان را برایم

تعریف کرد، و یکی از آن اعلامیه‌های دانکن

اهریمنی را نشانم داد. گفتم: «دانکن اهریمنی؟»

«چرا که نه؟ کی میاد پول بده که ببینه یه

بابایی به اسم جینزفارب از هواپیما می‌پره؟»

«من که خودم حاضرم پول بدم تا جینزفارب

برام بپره و نه یه نفر به اسم دانکن.»

«فکر این را نکرده بود. بعد بنا کرد به آب

خوردن، و برایم گفت که جینزفارب برای اجرای

معركه گيرى صددلار خواسته ولى او و ان باباى
ديگر فقط شصت تا گيرشان آمده بود.»

«گفتم: «حالا مى خواهين چه کار کنين؟»

«گفت: «سعى مى کنيم گولش بزنيम تا اين قضيه
تموم بشه و از اين خراب شده بزنيم به چاك.»
«گفتم: «جينز فارب كدومشونه؟ همون کوتاه
قده كه صورتش مثل كوسه است؟»

«آنوقت بنا كرد به آب خوردن. ليوان مرا هم
به يك جرعه سر كشيد و با آن روى ميز ضرب
گرفت. ورنون يك ليوان ديگر برايش آب آورد
و گفت: «لابد تشنه هستيد.»

«چاك گفت: «تنگ آب داريد؟»

««مى توئم يه بطرى شيرو براتون پرکنم.»
«چاك گفت: «باشه، بيارش. و تا منتظرم يه
ليوان ديگه هم برام بيارين.» بعد برايم از جينز
فارب گفت، و اينكه چرا موهايش خاكستري
شده است.

«گفتم: «چند وقته تو اين كاريد؟»

««از ۲۶ ام اوت.»

«گفتم: «حالا كه تازه ژانويه است.»

««خب منظور؟»

««از ۲۶ ام اوت تا حالا شش ماه هم نمى شه.»

«به من خیره شد. ورنون بطری آب را آورد. جاك لیوانی پرکرد و نوشید. بناکرد به لرزیدن. آنجا نشسته بود، همینطور می لرزید و عرق می ریخت، و سعی می کرد لیوان را دوباره پر کند. بعد همینطور که تند تند حرف می زد و لیوانش را پر می کرد و می نوشید، جریان را برایم تعریف کرد.

«جيك (اسم اون یکی جيك نمی دانم چی چی است؛ همون خوش قیافه هه) ماشین را می راند، ماشیننی که کرایه می کنند. جینزفارب از نردبان روی ماشین می پرد. جاك می گفت وظیفه او این بوده که هواپیما را بالای سر يك فورد یا شورلت سه سیلندر چنان موضع بدهد که جینزفارب مجبور نباشد از بیشتر از بیست یا سی پایی ماشین بپرد، و به این ترتیب در مصرف سوخت هواپیما و ماشین کرایه ای صرفه جویی کنند. جینزفارب با نردبانش می رود روی بال عقبی هواپیما، نردبان را به گیره ای می بندد، خودش را به انتهای دیگر نردبان قلاب می کند، و می پرد؛ همه آنهايي که روی زمینند خیال می کنند او همان کاری را کرده است که آنها دیده اند، یعنی خودش را پرت کرده و کشته

است. جینزفارب به همین می گوید پرش مرگبار. بعد او خودش را از نردبان به روی سقف ماشین منتقل می کند، و هواپیما برمی گردد و او نردبان را می گیرد و دوباره کشیده می شود بالا. این هم می شود کشش مرگبار او.

«خوب، تا آن روزی که موهای جاك شروع به سفید شدن کردند، جینزفارب، به لحاظ اقتصادی، همه این کارها را با هم انجام می داد؛ او بالای ماشین موضع می گرفت و با نردبانش پایین می پرید و آنوقت با سطح ماشین تماس می گرفت، و جاك می گفت که بعضی وقتها هواپیما حتی سه دقیقه هم روی هوا نمی ماند. خوب، در آن روز ماشینشان قراضه بوده یا چیز دیگر، خلاصه جاك مجبور شده بود چهار یا پنج بار میدان را دور بزند تا ماشین در موضع خودش قرار بگیرد، و جینزفارب که می دیده پولش از لوله اگزوز دود می شود و به هوا می رود، بالاخره منتظر علامت جاك نماند و به هر تقدیر پرید. تا اینجا اشکالی نداشت، فقط فاصله بین هواپیما و ماشین به اندازه بلندی طناب نردبان نبود. این بود که جینزفارب محکم می خورد به ماشین، و جاك فقط اینقدری توان

در موتور داشته که بتواند سر هواپیما را بالا کند و جینزفارب را، که هنوز روی نردبان بوده، از بالای يك خط برق ولتاژ قوی رد کند، و هواپیما را بیست دقیقه در این حالت صعودی نگه داشته تا جینزفارب با پای شکسته‌اش از نردبان بالا آمده است. آن وقت همینطور با حداکثر سوخت و در حالیکه دو موتور روی هزار و صد بوده، هواپیما را به كمك زانوانش در حالت صعودی نگه داشته، و در همین حال دست برده عقب سرش و آن گنجه‌ای را که پشت محفظهٔ خلبان است باز کرده و چمدانی بیرون کشیده و آنرا حائل دستهٔ فرمان کرده است تا بتواند برود روی بال و جینزفارب را به داخل هواپیما بکشد. جینزفارب را می‌کشد داخل هواپیما و دوباره روی زمین پیاده‌اش می‌کند و جینزفارب می‌گوید: «چقدر رفتیم؟» و جاك به او گفته که آنها با حداکثر سوخت سی دقیقه پرواز کرده‌اند و جینزفارب می‌گوید: «تاکی می‌خوای منو خونه خراب کنی؟»

باقی این داستان ترکیبی است از آنچه ما (زمینیان، ساکنان و ستون فقرات شهری کوچک، و نسخه بدل و المثنای ده هزار لخته کوچک حیات انسانی بر روی زمین) دیدیم به علاوه توضیحات و روشنگری‌های متخصص ما - مردی که خود سایه تنها و تیز پرواز خویش را بر چهره نحیف و دور دست کره ارض دیده بود.

سه غریبه، سوار بر ماشین کرایه‌ای، وارد میدان شدند. وقتی از ماشین پیاده شدند، داشتند با صدا‌هایی عصبی و مرده مشاجره می‌کردند: خلبان و خوش‌قیافه‌ه در يك طرف، و مرد شله در طرف دیگر. سروان وارن گفت که آنها سر پول مشاجره می‌کردند.

جینزفارب گفت: «می‌خواوم ببینمش.» تنگ هم ایستادند؛ خوش‌قیافه‌ه چیزی را از جیبش بیرون کشید.

گفت: «اینهاش. این جاست. می‌بینی؟»

جینزفارب گفت: «بذارین خودم بشمارم.»
 خلبان به نجوایی خفه و عصبی گفت: «د بیا دیگه. بهت می‌گم پولو گرفتیم! می‌خوای یه

بازرس سر برسه و پولا و هواپیما رو ضبط
کنه و خودمونو هم بندازه زندون؟ نگاه کن
چقدر جمعیت منتظرن.»

جینزفارب گفت: «شما قبلا هم گولم زده ین.»
خلبان گفت: «خیلی خب. بهش بده. هواپیماش
رو هم بهش بده. خودش وقتی برگشت شهر
کرایه ماشینو می ده. ما هم سوار می شیم می ریم؛
تا پونزده دقیقه دیگه یه قطار از اینجا راه
می افته.»

جینزفارب گفت: «شما یه مرتبه دیگه گولم
زدین.»

«ولی این دفعه گولت نمی زنیم. بیا. به این همه
جمعیت نگاه کن.»

به طرف هواپیما حرکت کردند، و جینزفارب
باپشتی لجوج، باچهره ای مصیبت زده، جفا دیده،
و سرد به گونه ای تماشایی می لنگید. جمعیت
زیادی گرد آمده بود: جماعت دهاتی با لباسهای
کار؛ مردان همچون انبوه تاریکی بودند که بر
زمینه آن لباسهای روشن زنان و دختران جوان
خودنمایی می کرد. پسر بچه ها و چندتا از مردها
هم اکنون به دور هواپیما حلقه زده بودند. ما
شله را تماشا کردیم که به بیرون آوردن

وسایلی از داخل بدنه هواپیما پرداخت: يك چتر
 نجات، يك نردبان طنابی. خوش قیافه‌هه به طرف
 ملخ رفت. خلبان پشت صندلی نشست.
 تند و ناگهانی گفت: «کنار! برین عقب مردم.
 می‌خوایم گردن این ابوطیاره رو بشکنیم.»
 برای روشن کردن موتور سه بار زور زدند.
 یکی از دهاتیها گفت: «هی آقا، من یه قاطر
 دارم. چند می‌دین یدك بکشم؟»
 غریبه‌ها نخندیدند. شله مشغول وصل کردن
 نردبان طنابی به یکی از بالها بود.
 صدای یکی از زنهای دهاتی بلند شد: «الکی
 نگو. حتی این یارو هم اینقدرا خر نیس.»
 آنگاه موتور روشن شد. بنظر می‌رسید که
 می‌خواهد پسر بچه‌ای را که آن پشت ایستاده
 بود تمام قد از زمین بکند و مثل برگ‌ی به هوا
 ببرد. ما هواپیما را تماشا کردیم که میدان را
 دور زد و چرخید.
 زن دهاتی گفت: «الکی نگو این پرواز می‌کنه.
 لابد خدا به من چشم داده. من می‌بینم که این
 پرواز نمی‌کنه. آهای مردم گولتون زده‌ن.»
 صدای دیگری گفت: «صبر کن. باید خودشو
 تو باد بندازه.»

زنك گفت: «یعنی این طرف به اندازه اون طرف باد نیس؟» اما هواپیما واقعاً پرواز کرد. به عقب و رو به ما چرخید؛ صدایش کرکننده شد. وقتی که يك وری به طرف ما آمد بنظر نمی رسید که چندان سریع حرکت کند، با اینحال می توانستیم روشنایی روز را، و زمین را، زیر چرخهایش ببینیم. ولی سریع حرکت نمی کرد؛ بیشتر به نظر می رسید که همینطور باوقار بالای زمین آویزان است تا اینکه، آن سوی آن و زیر شکم آن، درختها و زمین را در چشم اندازی گسترده دیدیم که با سرعتی سرگیجه آور به عقب می گریختند، و آن وقت هواپیما کج شد و، با صدایی شبیه به اره گردی که در الواری از بلوط سفید فرو برود، به آسمان تنوره کشید. زن دهاتی گفت: «هیشکی توش نیس! الکی نگوا!» مرد سومی، همان خوش قیافه‌ه که کلاه کپی به سر داشت، سوار ماشین کرایه‌ای شده بود. همه آن را می شناختیم: يك چیز درب و داغان که صاحبش به ازای سپردن ده دلار وثیقه آن را به هرکسی کرایه می داد. او تا آخر میدان پیش رفت، رو بروی باند موضع گرفت، و توقف کرد. ما دوباره به هواپیما نگاه کردیم. آن بالا

بالاها بود، و داشت به طرف ما می آمد؛ ناگهان
کسی با صدایی ریز و نازک فریاد زد: «اون
جارو! روی بال! می بینین؟»

زن دهاتی گفت: «نه! من که باورم نمی شه!»
کسی گفت: «تو که خودت دیدی سوار شدن.»
زنك گفت: «من که باورم نمی شه!»

آنگاه نفسهایمان را بیرون دادیم؛ گفتیم:
«آآآههههههه»؛ زیر بال هواپیما نقطه ای در حال
سقوط بود. می دانستیم که آدمی است. همینطوری
می دانستیم که آن شکل تنها، نحیف، و در حال
سقوط، از آن آدم زنده ای چون خود ما بود.
افتاد. افتادنش انگار سالها طول کشید، ولی
وقتی ناگهان باز ایستاد - بسی آنکه طنابی یا
رشته ای مرئی به آن وصل باشد - فاصله اش از
هواپیما کمتر از درازای نیمرخ هاشور خورده
بال بود.

زنك جیغ کشید: «می گم این آدم نیس!»
مردك گفت: «خودت بهتر می دونی. خودت
دیدي که سوار شد.»

زنك فریاد زد: «ولم کن. می گم این آدم نیس!»
یاالله همین الساعه باید منو ببري خونه.
باقی ماجرا را مشکل بتوان تعریف کرد. نه

اینکه ما کم دیدیم؛ هرچه را که اتفاق افتاد دیدیم، منتهی تجربه ما آنقدر کم بود که نمی توانستیم بر آن پایه قیاس کنیم. ما اتوموبیل کسرایه ای درب و داغان را دیدیم که از باند پایین می رفت، و سرعتش را افزایش می داد، و در میان گل و لای بریده بریده ماه ژانویه بالا پایین می رفت، تا اینکه صدای هواپیما آن را در خود فرو برد، و به سکون دچارش کرد؛ ما نردبان معلق را دیدیم و مرد صورت کوسه ای را که روی آن، درزیرشکم هواپیما مرگارنگک تاب می خورد. انتهای نردبان درست روی سقف ماشین، سر به سر، می سایید، و شله روی نردبان بود و سر خوش قیافه ه با کلاهش از ماشین بیرون آمده بود. و انتهای باند نزدیکتر می شد، و هواپیما سریعتر از اتوموبیل حرکت می کرد، و از آن گذشت. و هیچ اتفاقی نیفتاد. کسی داد زد: «گوش کنین! دارن با هم حرف می زنن!»

سروان وارن برایمان گفت که آنها درباره چه حرف می زدند. جهودها دوتایی سر هم نمره می کشیدند: مرد صورت کوسه ای از روی نردبان حلق آویزی که چون تار عنکبوت می نمود، و دیگری از داخل ماشین؛ و پرچین، و انتهای

باند. همینطور نزدیکتر می‌شد.

آن که داخل ماشین بود فریاد زد: «یاالله!»

«چقدر پول دادن؟»

«بپر!»

«اگه صد دلاری که گفتم نداده باشن.

نمی‌پریم.»

هواپیما غرش‌کنان به بالا شتاب گرفت، و شبح آویخته از نردبان عنکبوتی زیر آن تاب می‌خورد. هواپیما دوبار میدان را دور زد، و در همان حال آن دیگری ماشین را دوباره موضع داد. باز ماشین از باند پایین رفت؛ باز هواپیما با زوزه وحشی و اره مانند خود - که در پت پتی نامفهوم فرو می‌مرد - پایین آمد و نردبان و مرد آویخته بالای ماشین پیچ و تاب خوردند؛ و باز ما دو صدای نحیف را شنیدیم که به گونه‌ای هم مضحك و هم موهن به یکدیگر عربده می‌کشیدند: آن که خود از هوا و آسمان می‌آمد بر سر چیزی عربده می‌کشید که فقط در روی زمین به خاطرش عرق‌ریزان می‌کنند و در هیچ جای دیگر هیچ ارزشی ندارد:

«گفتی چقدر؟»

«بپر!»

«چقدر؟ گفتی چقدر دادن؟»

«هیچ چی! بپر!»

«هیچ چی؟» مرد روی نردبان در عربده‌ای محو شونده و خشمگین نالید. «هیچ چی؟» باز هواپیما میان نردبان و ماشین ورطه‌ای عمیق می‌افکند، و به انتهای میدان نزدیک می‌شد و به پرچین و به انبار دراز با سقف پوشیده‌اش. ناگهان سروان وارن را در کنار خود دیدیم؛ با کلماتی حرف می‌زد که هرگز از او نشنیده بودیم.

سروان وارن گفت: «دسته فرمونو گرفت وسط زانو‌اش. عصای اقتدار پرجلال بشریت: رمز شیرین و مقدس آرامش ابدی.» ما خلبان را، مردی را که هنوز داخل هواپیما بود، از یاد برده بودیم. آنوقت هواپیما را دیدیم، که نوکش به بالا برگشته بود، و خلبان را که تمام قد، و متمایل به پهلو، در صندلی عقب ایستاده بود و هر دو دستش را رو به نردبان تکان می‌داد. حالا می‌توانستیم صدای عربده مرد روی نردبان را — همچنان که باز از فراز ماشین بالا کشیده می‌شد و از آن دور می‌شد — بشنویم که:

«نمی‌پریم! نمی‌پریم!» هنوز عربده می‌کشید که هواپیما به بالا شتاب گرفت؛ دیدیمش، نقطه‌ای

محو شوند و عربده‌جو بر زمینه آسمان بالای
 سقف دراز انبار: «نمی‌پریم! نمی‌پریم!» پیش‌تر،
 موقعی که آن نقطه كوچك از هواپیما جدا شد و
 افتاد، تا اینکه نردبان جلویش را گرفت،
 می‌دانستیم که آدمی زنده است؛ باز، موقعی که
 این نقطه كوچك از نردبان جدا شد و افتاد،
 می‌دانستیم که آدمی زنده است، و می‌دانستیم
 که حالا نردبانی نیست که نگهش دارد. دیدیمش
 که بر زمینه آسمان سرد و خالی ژانویه فرو
 می‌افتاد تا آنکه سیاه - سایه انبار او را در خود
 کشید؛ حتی از این فاصله نیز حرکات
 قورباغه‌وار، خشمگین، و سنگدلانه او را حس
 می‌کردیم. از جایی در میان جمعیت زنی جیغ
 کشید، گوا اینکه صدایش در غرش هواپیما گم
 شد. هواپیما با زوزه وحشی و کرکننده‌اش اوج
 می‌گرفت، و نردبان خالی در زیر آن پیچ و تاب
 می‌خورد. صدای موتور مثل ناله بود، ناله‌ای از
 سر رهایی و یأس.

۴

مروان وارن آن شب شنبه در آرایشگاه برایسان

تعریف می‌کرد.

از او پرسیدیم: «راس راسی پرید روی انبار؟»
«بله. پرید. در این فکر نبود که کشته می‌شود.
یا حتی صدمه می‌بیند. برای همین هم صدمه
ندید. آنقدر دیوانه شده بود و آنقدر برای
احقاق حق خودش عجله داشت که حتی
نمی‌توانست صبر کند هواپیما به زمین بنشیند.
تقدیر می‌دانست که این آدم سرش خیلی شلوغ
است و ضمناً مستحق عدالت هم هست، این بود
که تقدیر آن انبار را با آن سقف پوسیده سر
راهش قرار داد. او اصلاً در این فکر نبود که
روی انبار بپرد؛ و اگر فکرش را می‌کرد، و اگر
آن بالا وسط زمین و هوا يك لحظه ایمانش را
از دست داده بود و نگران فرود آمدنش می‌شد،
انبار از زیر پایش در می‌رفت، و خودش را
می‌کشت.»

ابداً صدمه‌ای ندیده بود، فقط روی صورتش
خراشی بزرگ بود که شدیداً خونریزی می‌کرد،
و روکتش از پشت سر تماماً جر خورده بود،
انگار که پارگی پشت کلاه ایمنی‌اش تا خود
روکتش ادامه یافته باشد. او از انبار، پیش از
آنکه ما به آنجا برسیم، دوان دوان بیرون آمد.

با چهره خون‌آلود و دستهای پرتکان، و با کتی
که از هر دو طرف شانهاش لق می‌خورد، لنگان
لنگان به میان ما می‌آمد.

گفت: «اون مسئوله کجاس؟»

«کدوم مسئول؟»

«همون مسئول لژیون آمریکایی.» در حالی که
تند تند می‌شلید، به طرف جمعیتی رفت که دور
سه زن که غش کرده بودند جمع شده بود. «شما
گفتین صد دلار می‌دین تا من بپریم رو ماشین.
ما کرایه ماشینو می‌دیم و کلی خرج دیگه، و اون
وقت شما...»

کسی گفت: «شما که شصت دلار گرفتین.»

شله به او نگاه کرد. «شصت تا؟ من گفتم صد تا.
پس می‌ذارین من خیال کنم صد تا داده‌ین ولی
همه‌اش شصت تا بوده؛ شما می‌ذارین من به
خاطر شصت دلار با جونم بازی کنم...» هواپیما
به زمین نشسته بود؛ هیچ‌کدام از این نکته آگاه
نبودیم تا وقتی که خلبان ناگهان روی مرد شله
پرید. در چنگال خود گرفتش و، تا آمدیم
بگیریمش، او را نقش بر زمین کرد. خلبان را
گرفتیم، که زور می‌زد، گریه می‌کرد، و اشک بر
چهره کثیف و نتراشیده‌اش جاری بود. سروان

وارن ناگهان آنجا بود، و او را گرفته بود.

گفت: «تمومش کن! تمومش کن!»

خلبان دست برداشت. به سروان وارن زل زد،
آنگاه قوز کرد و با جامه نازک و چرك گرفته اش،
با چهره نتراشیده و كشیف و استخوانی اش، با
چشمان بیمارگونش، و گریه كه می كرد، بر
زمین نشست. سروان وارن گفت: «برین كنار.
يك دقیقه دور شو خلوت كنید.»

كنار رفتیم، و دور آن دیگری، آن كه می شلید،
جمع شدیم. از زمین بلندش كرده بودند و او دو
نیمه روكتش را جلو كشیده، به آنها نگاه می كرد.
آنگاه گفت: «یه آدامس می خوام.»

كسی بسته ای به او داد. یکی دیگر سیگاری به
او تعارف كرد. گفت: «ممنون. من پولامو آتیش
نمی زنم. هنوز اینقدری جمع نكرده ام.» آدامس
را در دهانش گذاشت. «شما می خواستین از من
سوء استفاده كنین. اگه خیال كردین كه من واسه
شصت دلار با جون خودم بازی می كنم، كوز
خونده ین.»

كسی گفت: «باقیشو بهش بدین. بیا، این هم
سهم من.»

شله به دور و برش نگاه نكرد. گفت: «بكنینش

صدتا، و اون وقت من همونجور که تو اعلامیه بود واستون می‌پریم.»

از جایی در پشت سر او زنی جیغ کشید. توأمان می‌خندید و گریه می‌کرد. گفت: «نه...» و همینطور هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. «ندارین...» تا اینکه از آنجا بردندش. با این حال شله هیچ حرکتی نکرده بود. با سر آستینش صورتش را پاک کرد، و داشت به آستین خونین خود می‌نگریست که سروان وارن آمد.

وارن گفت: «چقدر کم داره؟» بهش گفتند. وارن مبلغی پول بیرون کشید و به شله داد.

او گفت: «می‌خواین من بپریم رو ماشین؟»

وارن گفت: «نه. فقط بند و بساطتو هرچه

زودتر جمع کن و برو.»

شله گفت: «باشه، میل خودتونه. شما شاه‌دین که من حاضر بودم بپریم.» راه افتاد؛ راه باز کردیم و او را تماشا کردیم که، با آن کت پاره و آویخته‌اش، به هواپیما نزدیک می‌شد. هواپیما، با موتور روشن، روی باند بود. نفر سومی هم اکنون در صندلی جلو نشسته بود. شله را تماشا کردیم که با خزشی تماشایی خود را کنار او انداخت. آنجا نشستند، و به روبرو نگرستند.

خلبان داشت از جا بلند می‌شد. وارن کنارش ایستاده بود. گفت: «هواپیما رو یه جا بشون تو با من می‌آی خونه.»

خلبان گفت: «گمونم بهتر باشه برم.» به وارن نگاه نمی‌کرد. آنگاه دستش را پیش‌آورد. گفت: «خب...»

وارن دستش را نگرفت. گفت: «تو با من می‌آی خونه.»

— پس کی مواظب اون بی‌پدر و مادر باشه؟
— به کسی چه؟

— یه روزی حسابشو می‌رسم. یه جایی که بتونم غلفتی پوست سرشو بکنم.

وارن گفت: «جاك.»

آن دیگری گفت: «نه.»

— روکت داری؟

— معلومه که دارم.

«دروغ می‌گی.» وارن شروع کرد به درآوردن روکتش.

آن دیگری گفت: «نه. لازمش ندارم.» به طرف

ماشین رفت. سر برگرداند و گفت: «می‌بینمت.»

ما تماشايش کردیم که سوار شد، صدای هواپیما

را شنیدیم که زنده شد، جان گرفت. خلبان، به

خشکی، دستش را يك بار تكان داد: سرهایی که در صندلی جلو بودند نه برگشتند و نه تكان خوردند. بعد رفته بود، صدا رفته بود.

وارن برگشت. گفت: «تکلیف ماشینی که کرایه کردند چی می‌شه؟»

پسر بچه‌ای گفت: «به من ربع دلار داد تا برش گردونم شهر.»

— می‌تونی برونیش؟

— بله، آقا. خودم تا اینجا روندمش. من نشونش دادم از کجا کرایه‌اش کنه.

— به همون مرد شله؟

«بله، آقا.» پسرک کمی پریشان‌خاطر بنظر می‌رسید. «فقط راستش می‌ترسم برش گردونم. شما که فکر نکنم همراه من بیاین.»

وارن گفت: «چرا، از چی می‌ترسی؟»

«اون آقاهه اصلا پولی را که آقای هاریس می‌خواست نداد. به آقای هاریس گفت که ممکنه ازش استفاده نکنه، ولی اگه تو نمایشش ازش استفاده کرد، به آقای هاریس به جای ده دلار همیشگی بیست دلار می‌ده. به من گفت ماشینو پس ببرم و به آقای هاریس بگم که از ماشین استفاده نکرده. حالا نمی‌دونم آقای هاریس خوشش می‌آد یا نه. ممکنه کفرش در بیاد.»

واش

(۱۸۶۹)

ساتین بالای بستر کاهی که مادر و بچه روی
آن خوابیده بودند ایستاد. باریکه‌های بلند
آفتاب صبحگاهی از لابلای تخته‌کوبی زهوار در
رفته دیوار بر پا‌های از هم گشوده او و بر
تازیانه‌ای که در دستش بود می‌تابید، و آنگاه
روی طرح اندام بی‌حرکت «مادر» آرام می‌گرفت
که دراز کشیده، با چشمانی بی‌حرکت، رخنه-
ناپذیر، و اخمو به او نگاه می‌کرد، و بچه در
کنارش در تکه کهنه‌ای تاسیده اما تمیز پیچیده
شده بود. پشت سرشان دده سیاه پیری کنار
اجاقی زمخت، که آتشی بی‌برکت در آن
می‌سوخت، چمباتمه زده بود.

ساتپن گفت: «خب میلی؛ حیف که مادیون نیستی. والا می‌تونستم یه‌آخور تمیز تو اصطبل بهت بدم.»

باز هم دختری که روی بسترگاهی بود جنبشی نکرد. فقط با نگاهی بی‌حالت، و با چهره‌ای جوان، اخمو، و رخنه‌ناپذیر که هنوز از درد زایمان تازه پریده‌رنگ بود، همچنان به او چشم دوخت. ساتپن راه افتاد، و چهره‌ی مردی شصت ساله را در میان تراشه‌های باریک نور آفتاب نمایان ساخت. به آرامی به دده سیاه چمباتمه‌زده گفت: «گریز لدا امروز صبح زائید.»
دده سیاه گفت: «اسبه یا مادیون؟»

«اسب. از اون کره اسبهای حسابی... این چیه؟» با دستی که تازیانه را گرفته بود به بستر گاهی اشاره کرد.

— اون یکی، والله، مادیونه.

ساتپن گفت: «ها. از اون کره اسبهای حسابی. می‌شه لنگه همون راب روی که سنه ۶۱ سوارش شدم رفتم شمال. یادت می‌آد؟»

— بعله، ارباب.

«ها.» دوباره به بستر گاهی نظر انداخت. نمی‌شد بگویی که دختر هنوز تماشايش می‌کرد

یا نه. دوباره دست تازیانه گرفته‌اش به بستر اشاره کرد. «هر جور صلاح می‌دونی هرچی لازم دارن انجام بده.» بیرون که می‌رفت، از درگاه لکنته کلبه گذشت و به ردیف علفهای هرز پا نهاد (داسی که واش سه ماه پیش از او قرض کرده بود تا علفها را با آن ببرد هنوز آنجا در گوشه ایوان زنگ می‌خورد) که در آنجا اسبش به انتظارش بود، که واش دهنه در دست ایستاده بود.

موقمی که سرهنگ ساتپن سوار شد و به جنگ یانکی‌ها رفت، واش با او نرفت. به هر که از او می‌پرسید، و حتی به بعضی که از او نپرسیده بودند، می‌گفت: «من مواظب ملك و کاکاسیاهای سرهنگ هستم.» مردی استخوانی و مالاریایی با چشمانی پریده‌رنگ و پرسشگر بود که تقریباً سی و پنج ساله می‌نمود، هرچند همه مردم می‌دانستند که او نه تنها يك دختر، که نوه‌ای هشت ساله هم دارد. دروغ می‌گفت، و این را اکثر آنها که به حرفش گوش می‌کردند — همان چند مرد باقیمانده‌ای که مابین هیجده تا پنجاه سال داشتند — می‌دانستند؛ گیریم بعضی‌هایشان

باور داشتند که او خودش واقعاً حرف خودش را باور می‌کند، و گیریم که حتی این عده هم باور داشتند که او اینقدر عقلش می‌رسد که ادعایش را به محك خانم ساتپن یا برده‌های ساتپن نزنند. می‌گفتند بیشتر از اینها عقل دارد و یا تنبل‌تر و بی‌عرضه‌تر از آن است که بخواهد این کار را بکند، چون می‌دانستند که تنها ارتباط او با کشتگاه* ساتپن از این قرار بود که سالها پیش سرهنگ ساتپن به او اجازه داده بود تا در کلبهٔ لکنته‌ای که در آب‌رفت بستر رودخانهٔ ملك او قرار داشت بیتوته کند و این جایی بود که ساتپن در دوران تجردش به حساب کلبهٔ ماهیگیری خود ساخته بود و از آن به بعد متروك افتاده و مخروبه گشته بود، بطوریکه حالا به جانور سالخورده و مرض گرفته‌ای می‌مانست که با خزشی جانانه خود را به آنجا کشانده تا در دم مرگ آب‌ی بنوشد.

گفتهٔ او به‌گوش خود برده‌های ساتپن هم

* plantation ، که ما در اینجا به کشتگاه ترجمه کرده‌ایم، در جنوب آمریکا عبارت از مزرعهٔ وسیعی بوده است که در آن پنبه، توتون، و نیشکر می‌کاشتند، و نیروی کار آنرا معمولاً برده‌های سیاه‌پوست تأمین می‌کرده‌اند.

رسید. خندیدند. اولین باری نبود که به او می‌خندیدند و پشت سرش او را «سفید آشفالی»^{*} می‌خواندند. کم‌کم خودشان گروه گروه می‌آمدند، و در کوره راهی که از باتلاق و آلاچیق قدیمی ماهیگیری برمی‌آمد راهش را می‌گرفتند، و از او می‌پرسیدند: «چرا نرفتی جنگ، سفیدپوس؟»

او، مکث‌کنان، به حلقه‌چهره‌های سیاه و چشمها و دندانهای سفیدی می‌نگریست که تمسخر در پس آنها کمین کرده بود. می‌گفت: «چون که من باید از دختر و خونواده‌م سرپرستی کنم. از سر رام برین کنار، کاکاسیاها.» آنها تکرار می‌کردند: «کاکاسیا؟» و می‌زدند زیر خنده. «کاکاسیا؟ ببین کی داره به ما می‌گه کاکاسیا!»

می‌گفت: «بله. من که کاکاسیا ندارم که اگه رفتم جنگ مواظب خونواده‌م باشه.»
— هیچی دیگه هم نداری الا همون قوطی کبریت پایینی که سرهنگ به ما اجازه نمیده اصلن

* سفید آشفالی (white trash) در جنوب آمریکا لقبی است برای سفیدپوستان فقیر، که گهگاه بطور اجاره‌نشینی روی زمینهای اربابی کار می‌کردند.

توش زندگی کنیم.

اینجا دیگر سر فحش را به آنها می‌کشید:
گاهی اوقات به طرفشان هجوم می‌برد، تکه
چوبی را از زمین می‌قاپید، و آنها از برابرش
پراکنده می‌شدند - و با این حال چنان بود که
گویی هنوز هم با آن خنده سیاه، تمسخرگر،
کنایه‌آمیز، و گریزناپذیر در محاصره‌اش
گرفته‌اند - و او را نفس‌زنان و عاجز و خشمگین
بر جا می‌نهادند. این جریان يك بار در همان
خود حیاط پشتی خانه اربابی اتفاق افتاد.
این بعد از آنی بود که اخبار تلخ از کوهستانهای
تنسی و ویکسبورگ^{*} رسیده بود و شرم^{*} از میان
کشتگاه گذشته بود و بیشتر سیاه‌ها به دنبال او
رفته بودند. تقریباً هر چیز دیگری هم با
نیروهای فدرال رفته بود، و خانم ساتن به
واش پیغام داده بود که بیاید و انگورهای
شرابی رسیده تاکستان حیاط پشتی را بخرد.
این دفعه یکی از پیشخدمتهای خانه بود، یکی
از چند سیاه‌پوستی که باقی‌مانده بود؛ این دفعه
ده سیاه مجبور شده بود تا پله‌های آشپزخانه

* Sherman ویلیام شرم (۱۸۹۱-۱۸۲۰) از فرماندهان نیروهای فدرال (شمال) در جنگ داخلی آمریکا.

عقب‌نشینی کند، و از آنجا در آمده بود که: «همون جا وایسا، سفیدپوس. همون جا که هستی وایسا. تا وقتی سرهنگ این جا بود تو پاتو رو این پله‌ها نداشته بودی، حالا هم نمی‌تونی بذاری.»

راست بود. ولی در این نکته نیز گونه‌ای غرور بود: او که هیچ وقت نکوشیده بود به خانه اربابی وارد شود؛ گوا اینکه باور داشت که اگر کوشیده بود، ساتپن به او اجازه می‌داد و می‌پذیرفتش. با خود گفت: «اما نمی‌خوام بذارم هیچ کاکاسیاهی بتونه بگه که من نمی‌تونم جایی برم. حتی نمی‌خوام بذارم سرهنگ به خاطر من به کاکاسیاهاش بد و بیراه بگه.» حالا گوا اینکه او و ساتپن چندین بعدازظهر را با هم، در آن یکشنبه‌های نادری که حریفی در خانه نبود، گذرانده بودند. شاید در اعماق اندیشه‌اش می‌دانست که علتش آن بود که ساتپن بی‌کار بود، و آدمی هم نبود که بتواند ناب‌تنهایی را داشته باشد. ولی بهر حال واقع آن بود که هر دوی آنها بعدازظهرهای تمامی را در تاکستان می‌گذراندند — ساتپن در ننو و واش چندك زده به زیر داربستی و سطلی از آب

آب انبار میانشان - و جرعه جرعه از قرابه‌ای
واحد می‌نوشتیدند. در روزهای دیگر هفته نیز
می‌توانست قامت شکیل مرد را - آن دو تقریباً
همسن و سال بودند، گویانکه هیچ‌کدام (شاید
به این خاطر که واش نوه‌ای داشت و حال آنکه
پسر ساتپن جوانی دبیرستانی بود) چنین فکری
در بارهٔ خود نمی‌کرد - سوار بر قامت شکیل
نریان سیاه ببینند که چهار نعل در کشتگاه
می‌تازد. در آن لحظه قلبش آرام و پرغرور
می‌زد. به نظرش می‌رسید که این جهانی که در
آن سیاهان (که انجیل به او می‌گفت که خدا آنان
را آفرید و لعنت کرد تا بنده و خراجگزار نژاد
سفید باشند) خوش‌منظرتر و خوش‌خانه‌تر و
حتی خوش‌لباس‌تر از او بودند؛ جهانی که در آن
پیوسته خود را در محاصرهٔ پژواکهای سخره‌آمیز
خنده‌های سیاه حس می‌کرد، چیزی جز خواب و
خیالی نبود، و جهان واقع همین بود که در افق
آن گوئیا معراج تنهای خودش بود که بر
نژاده‌ای سیاه چهار نعل می‌تاخت، و می‌اندیشید
که چطور باز همان کتاب مقدس به او می‌گفت
که همهٔ انسانها بر صورت خدا آفریده شدند
و بنابراین همهٔ انسانها، لااقل به چشم خدا،

یکسان می نمودند؛ پس می توانست، انگار خطاب به خودش، بگوید: «چه مرد پر غرور و برازنه‌ای. اگر خدا می خواست فرود بیاید و بر زمین خاکی براند، دلش می خواست همینطور بنظر برسد.»

ساتپن در ۱۸۶۵ سوار بر نریان سیاه باز گشت. بنظر می رسید ده سال پیرتر شده باشد. پسرش در جبهه جنگ و در همان زمستانی که زنش مرد، کشته شده بود. او با گواهی شجاعتی به امضای ژنرال لی* به کشتگاهی ویران بازگشت که در آنجا دخترش يك سالی می شد که از برکت صدقه‌های بخور و نمیرمردی گذران می کرد که خودش پانزده سال پیش به او اجازه داده بود در آلاچیق ماهیگیری فروریخته‌ای زندگی کند که در آن موقع حتی وجودش را هم از خاطر برده بود. واش، همانگونه بی تغییر، آنجا به پیشواز او ایستاده بود: هنوز استخوانی، هنوز بر کنار از گذشت زمان، بسا نگاه پریده رنگ و پرسشگرش، حالت محجوبش. کمی نوکرمآب، کمی خودمانی. واش گفت: «خب، سرهنگ؛ زدن کشتنمون اما هنوز تسمه

* Lee ، ژنرال رابرت نی. لی فرمانده کل ارتش جنوب در جنگ داخلی آمریکا (۱۸۷۰-۱۸۰۷).

از کرده مون نکشیده ن، مکه نه؟»

و این، در طول پنج سال آتی، ترجیع بند
گفتگوهای آنان شد. حالا دیگر ویسکی ای
نامرغوب بود که با هم از يك بغلی سفالی می-
نوشتیدند، و در تاکستان هم نبود. در پستوی
مغازة کوچکی بود که ساتپن توانسته بود در کنار
شاهراه دست و پا کند: چهار دیواری قفسه بندی
شده ای که در آن واش نقش فروشنده و پادو
را بازی می کرد و خود ساتپن هم نفت و مواد
خام غذایی و آب نباتهای رنگی خاک گرفته و
تسبیح و نوارهای زنانه ارزان قیمت را میان
سیاه پوستها یا سفیدهای فقیری از قماش واش
توزیع می کرد که پای پیاده یا سوار بر قاطرهای
استخوانی می آمدند و يك ریز و يك بند سر
صنارها و شاهی ها با مردی چك و چانه می زدند
که زمانی می توانست چهارنعل (نریان سیاه
هنوز زنده بود؛ اصطبللی که نگهبانش در آن
می زیست بهتر تعمیر شده بود تا خانه ای که خود
ارباب در آن زندگی می کرد) ده میل درازای
زمین حاصلخیز خویش را بتازد و کسی بود که
دسته هایش را در میدان نبرد با شجاعت رهبری
کرده بود؛ تا اینکه ساتپن خشمگین مغازه را خالی

می‌کرد و درها را از داخل می‌بست و قفل می‌کرد. آنگاه او و واش به پستو و بغلی مشروب پناه می‌بردند. اما گفتگویشان حالا دیگر آرام نبود: مثل آن وقتی که ساتپن در نئو دراز کشیده، به تك گویی پرنخوت خویش می‌پرداخت و واش قهقه زنان به داربستش تکیه می‌داد. حالا هر دو می‌نشستند، گو اینکه تنها صندلی موجود گیر ساتپن می‌آمد و واش هم به هر قوطی یا دله‌ای که دم دستش بود قناعت می‌کرد، و حتی این هم چندان طولی نمی‌کشید، چون بزودی ساتپن به آن مرحله بی‌شکستی عاجزانه و خشماگین می‌رسید که افتان و پیچان برخیزد و اعلام کند که طپانچه‌اش را برمی‌دارد و سوار نریان سیاه می‌شود و دست تنها می‌رود و اشنگتن و لینکلن را می‌کشد، که حالا مرده بود، و شرمن را، که حالا شهروندی غیرنظامی بود. فریاد می‌کشید: «می‌کشمشون! عین سگت می‌زنم تو...»

واش می‌گفت: «حتماً سرهنگت؛ حتماً سرهنگت» و ساتپن را که می‌افتاد می‌گرفت. آنگاه اولین گاری رهگذر را مصادره می‌کرد و یا، اگر دست نمی‌داد، يك ميل راه را تا خانه نزدیکترین همسایه می‌رفت و یکی قرض می‌کرد و برمی‌گشت

و ساتپن را به خانه می برد. حالا وارد خانه می شد. خیلی وقت می شد که کارش این بود: ساتپن را با خرناسه هایی تملق آمیز، انگار که خودش اسبی باشد یا نریانی، به راه رفتن تشویق کند، و او را در هر گاری قرضی ای که می شد به خانه برساند. دختر ساتپن به پیشباز-شان می آمد و خاموش در را برایشان می گرفت. بارش را از میان دری رد می کرد، که زمانی شاه در سفید خانه بود و برفراز آن طاقنمایی بود که جزء جزء آنرا از اروپا وارد کرده بودند و حالا تخته پاره ای به جای یکی از جامه های شکسته اش میخ کرده بودند، و از درازای فرش مخملی می گذشت، که حالا کاملاً نخ نما شده بود، و از شام پله ای بالا می رفت، که حالا چیزی نبود جز شبی محو از تخته هایی برهنه میان دو رشته رنگت محو شونده، و وارد اتاق خواب می شد. تا آن وقت دیگر شفق دمیده بود، و او می گذاشت بارش روی تخت خواب پهن شود و لباسهایش را می کند و آنگاه به آرامی در صندلی کنار تخت می نشست. کمی بعد دختر کنار در می آمد. و اش به او می گفت: «دیگه طوری نیست. شما ناراحت نباشید، جودیت خانم.»

آنگاه تاريك مى‌شد، و اندكى بعد کنار تخت
روی زمین دراز مى‌کشید، اما نه برای اینکه
بخوابد، چون بعداً - گاهی پیش از نیمه شب -
مردى که روی تختخواب بود مى‌جنبید و ناله
مى‌کرد و آنگاه به سخن در مى‌آمد. «واش؟»
«اینجام، سرهنگ. شما بگيرين بخوابين.
هنوز که تسمه از گرده‌مون نکشیده‌ن، مگه نه؟
من و شما مى‌تونيم از پستون بر بيايم.»

حتى همان وقت هم متوجه نوار دور کمر
نوه‌اش شده بود. نوه‌اش حالا پانزده ساله بود،
و به رسم ممنوعانش بسى زود به بلوغ رسیده
بود. مى‌دانست که آن نوار از کجا آمده است؛
سه سال بود که هر روز انواعش را مى‌دید،
حتى اگر دختر درباره‌ى اینکه آنرا از کجا گیر
آورده است دروغ مى‌گفت (که نگفت: باچهره‌ای
توأمأ جسور، اخمو، و ترسان در برابر او
ایستاده، دروغ نگفته بود) باز هم مى‌دانست.
گفت: «باشه. حالا که سرهنگ خواسته اینو
بده به تو، امیدوارم يادت نرفته باشه ازش
تشکر کنی.»

دلش آرام بود؛ حتى وقتی که پيراهن را دید،
و چهره‌ى مرموز، پرخاشجو، و ترسان او را پایید

که برایش می‌گفت که جو دیت خانم، دختر ساتپن، کمکش کرده آنرا درست کند، باز هم آرام بود. اما آن روز عصر، وقتی که مغازه را بستند و پشت سر ساتپن به پستو رفت و به او نزدیک شد، «سیمایی کاملاً گرفته داشت.

ساتپن اشاره کرد: «بغلی رو بیار.»
واش گفت: «صبر کنین. یه ديقه بذارین باشه.»

ساتپن هم موضوع پیراهن را انکار نکرد.
گفت: «مگر چه اشکالی داره؟»

اما واش نگاه پرنخوت او را تاب آورد: به آرامی گفت: «من الان بیست ساله که شما رو می‌شناسم. هر کاری هم به من گفتین تا حالا نه نگفتم. من دیگه شصت سالمه. ولی اون همه‌ش یه دختر بچه پونزده ساله‌س.»

— منظورت اینه که من ممکنه بلایی سر دختره بیارم؟ من، که همسن و سال خودتم؟

— اگه شما کسی دیگه بودین، می‌شد بگم همسن و سال منین. اون وقت، چه پیر و چه جوون، اجازه نمی‌دادم نوه‌ام پیرهن یا هر چیز دیگه‌ای رو از دست شما قبول کنه. ولی شما فرق دارین. «چه فرقی؟» اما واش فقط با چشمان پریده

رنگت، پرسشگر، و هشیارش به او نگاه می‌کرد.
«پس برای همین از من می‌ترسی؟»

حالا دیگر نگاه واش پرسنده نبود. آسوده بود
و پرمتاننت. «من از شما نمی‌ترسم. چون شما
شجاعین. نه اینکه یه‌دیده یا یه‌روز تو زندگیتون
شجاع بوده‌ین و یه کاغذ از ژنرال لی برای
مدرک گرفته باشین. نه، شما شجاعین، همون
جور که زنده هستین و نفس می‌کشین. فرقش
این جاس. ورقه‌ای از کسی لازم نداره تا اینو
بفهمم. و می‌دونم شما هرچی رو دست‌بگیرین یا
دست‌بزنین درست انجامش می‌دین، حالا می‌خواد
یه هنگ باشه یا یه دختر چشم و گوش بسته یا
همین یه سگ شکاری باشه.»

حالا ساتپن بود که، ناگهانی و بطرزی موهن،
از او رو برتافت. به تندی گفت: «بغلی رو
بیار.»

واش گفت: «چشم، سرهنگ.»

پس در آن پگاه دو سال بعد، پس از آنی که
قابله سیاه را — که برای آوردنش سه میل راه را
پیاده‌کوبیده بود — دیده بود که از درگاه لکنته‌ای

وارد می‌شود که در آن سوی آن نوه‌اش ناله‌کنان افتاده بود، دلش هنوز آرام اما اندیشناک بود. می‌دانست که آنها چه می‌گفتند: سیاه‌پوستهای کلبه‌های اطراف زمین، سفیدپوستهایی که تمام روز را دور و برمغازه می‌پلکیدند، و به خاموشی هر سه آنها را - ساتپن، خودش، و نوه‌اش را با آن سیمای پرخاشجوی بی‌حیا که روز بروز همراه برآمدن شکمش چروکیده‌تر می‌شد - می‌پاییدند، انگار که آنها بازیگرانی باشند که روی صحنه می‌روند و می‌آیند. اندیشید: «می‌دونم به هم چی می‌گن. انگار می‌تونم صداشونو بشنم: واش جونز آخرش خودشو چسبونند به ریش ساتپن پیره. بیست سال طول کشید اما آخرش کارشو کرد.»

لختی دیگر سپیده می‌دمید، اما هنوز نه. از داخل خانه، که از ورای چهارچوب تاب برداشته درگاهش نور نحیف فانوسی می‌تابید، صدای نوه‌اش یکنواخت همچون تیک تیک ساعت شنیده می‌شد، و در همان حال اندیشه به کندی و مه‌بابت پیش می‌رفت، کورمال می‌رفت، و هر جور بود با صدای چهارنعل اسب گره می‌خورد، تا اینکه ناگهان از میان یورتمه هیئت شکیل و

پرغرور مردی تازان بر هیئت شکیل و پرغرور
 نریانی سر برکشید؛ و آنگاه آنچه که اندیشه
 کورمال آنرا می‌جست نیز آشکار و عیان سر
 برکشید، و نه به شکل توجیه یا حتی توضیح،
 بل به صورت همان معراج، تنها و روشنی که
 از دسترس هرگونه پلشتی بشری به دور بود:
 «او از تموم یانکی‌هایی که پسرش و زنشو
 کشتن و ملکشو خراب کردن بزرگتره، از این
 خراب شده‌ای که به خاطرش جنگید ولی حالا
 ولش کرده تا یه مغازه فکسنی رو بچرخونه
 بزرگتره، از مهری که مثل پیاله تلخ توی کتاب
 مقدس به لباش چسبونده بزرگتره. و چطور
 می‌شه که من بیست سال آزار این همه نزدیکش
 باشم و اون وقت از برکت دستاش تغییر نکرده
 باشم؟ گیرم من به بزرگی او نباشم و گیرم من
 هیچ وقت چهارنعل نتازونده باشم. ولی اقلاً
 خودمو رو زمین دنبالش کشونده‌م. من و او
 می‌تونیم از پسرشون بریایم، فقط کافیه نشونم
 بده که چه کار باید بکنم.»

آنگاه سپیده دمیده بود. ناگهان می‌توانست
 خانه را ببیند و دده سیاه پیری را که از آستانه
 در به او نگاه می‌کرد. آنگاه دریافت که صدای

نوه‌اش قطع شده است. دده سیاه گفت: «دختره. حالا اگه دلت خواست می‌تونم بری بش بگی.» و دوباره به داخل خانه برگشت.

«دختره!» شگفت‌زده تکرار کرد: «دختره!» و صدای چهار نعل را شنید، و هیئت تازنده پرغرور را دید که دوباره ظاهر می‌شد. گفتی به چشم خود آن را می‌دید که چهار نعل از میان جلوه‌سارهایی* که انبوه سالها را، زمان را، رقم می‌زنند می‌تازد و به فراز می‌شود و از آنجا در سایه شمشیری آخته و پرچمی سوراخ سوراخ از آسمانی به رنگت گوگرد تندرگون یله می‌شود، و برای نخستین بار در عمرش اندیشید که شاید ساتپن همانقدر پیر است که خود او. در آن حال شگفت‌زدگی اندیشید: «یه دختر!» آنگاه با شگفت‌زدگی شادمانه و کودکانه‌ای اندیشید: «بله، قربان. پدر سوخته باشم اگه بعد از عمری نتیجه‌دار نشده باشم.»

* avatar بطور کلی به معنای تجسد و حلول است، و بطور اخص در اساطیر هندو عبارت است از ظهور خدایان در زمین در قالب جسم انسان یا حیوان. در فارسی نزدیکترین معادل‌هایی که برای «اواتار» می‌شود یافت کلماتی است چون «تجلی» و «جلوه». ما نیز با توجه به همین کلمات معادل «جلوه‌سار» را اختیار کرده‌ایم، که شاید کمی گویاتر باشد.

واردخانه شد. ناشیانه و پاورچین پاورچین گام برمی داشت، گفتی او دیگر آنجا زندگی نمی کند، گفتی نوزادی که هم اکنون در نور فانوس نفس کشیده و گریسته بود، گوا اینکه از گوشت و خون خود او بود، او را هم مسلوبالاختیار کرده بود. اما حتی از بالای بستر کاهی نیز چندان چیزی بجز تیرگی چهره توان بریده نوه اش را نمی توانست ببیند. آنگاه دده سیاهی که کنار اجاق کز کرده بود به صدا در آمد: «اگه خیالشو داری بهتره که بری خبرش کنی. حالا دیگه روشن شده.»

ولی این کار لازم نبود. تا گوشه ایوان — که آنجا داسی تکیه داشت که سه ماه پیش از ساتپن قرض کرده بود تا علفهای هرزی را که از لای آن می گذشت درو کند — بیشتر نییچیده بود که خود ساتپن سوار بر نریان پیر سر رسید. تعجب نکرد که چطور خبرش به گوش ساتپن رسیده است. مسلم انگاشت که همین بوده که آن دیگری را در این ساعت از صبح یکشنبه به آنجا کشانده بود، و ایستاد تا آن دیگری پیاده شد، و دهنه را از دست ساتپن گرفت و، با چهره استخوانی اش که از گونه ای پیروزی خسته ناک خرفت می زد،

گفت: «دختره، سرهنگت. پدر سوخته باشم اگه شما به سن و سال من...» که ساتپن از کنار او گذشت و وارد خانه شد. او دهنه در دست آنجا ایستاد و شنید که ساتپن کف کلبه را تا کنار بستر کاهی پیمود. شنید که ساتپن چه گفت، و چیزی در درون او، پیش از آنکه باز به حرکت بیفتد، لحظه‌ای بی حرکت باز ایستاد.

خورشید، خورشید چابک نصف النهار می‌سی‌سی‌پی، اکنون برآمده بود، و او به نظرش رسید که زیر آسمانی غریب، و در صحنه‌ای غریب ایستاده است، که اگر آشنای زد آشنایی اش از قبیل چیزهایی بود که در رؤیا دیده می‌شوند، مثل رؤیای سقوط در چشم آدمی که هیچگاه صعود نکرده است. به آرامی اندیشید: «نمی‌شه اینایی که من شنفتم راست باشه. حتماً خیال کرده‌م.» اما صدا، همان صدای آشنایی که آن کلمات را گفته بود، هنوز در حال سخن گفتن بود، و حالا داشت برای دده سیاه پیر از کمره اسبی می‌گفت که آن روز صبح به دنیا آمده بود. اندیشید: «واسه همین بود که صبح به این زودی پا شده بود. واسه این بود. واسه من و بچه‌م نبود. حتی واسه بچه خودشم نیس که از

رختخواب در او مده.»

ساتپن پدیدار شد. با طمانینه‌ای که اگر جوان بود می‌شد آن را شتاب خواند، پا به علفهای هرز نهاد. هنوز کاملاً به واش نگاه نکرده بود. گفت: «دیدی همین‌جا می‌مونه ازش پرستاری می‌کنه. تو بهتره...» آنگاه گویا واش را چهره به چهره خود دید و مکث کرد. گفت: «چیه؟» «شما گفتین...» صدای واش بی‌ارتعاش و اردک‌وار، مثل صدای آدمی کر، در گوشه‌هایش می‌پیچید. «شما گفتین که اگه میلی مادیون بود، یه آخور خوب تو اصطبل بهمش می‌دادین؟» ساتپن گفت: «منظور؟» و همچنان که واش قوزکنان به طرف او پیش می‌آمد، چشمهایش را گشاد و تنگ کرد، تقریباً مثل مستی که منقبض و چنگ شود، شگفت‌زدگی محض لحظه‌ای ساتپن را بر جا می‌خکوب کرد، و مردی را تماشا گرفت که در این بیست سال از او، مثل اسبی که سوارش می‌شد، حرکتی ندیده بود مگر آنچه به او دستور داده بودند. دوباره چشمهایش تنگ و گشاد شد؛ ظاهراً بی‌آنکه حرکتی بکند به حال خبردار درآمده بود. ناگهان و به تندی گفت: «وایسا عقب. به من دست نزن.»

واش با همان صدای بی‌ارتعاش، آرام و تقریباً نرم، و پیش که می‌آمد، گفت: «می‌خوام بتون دس بزnm، سرهنگٹ.»

ساتپن دست تازیانه گرفته‌اش را بلند کرد؛ سروكله دده سیاه پیر با دك‌وپوز سیاهش که مثل گورزادی چروکیده بود در درگاه لکنته پیدا شد. ساتپن گفت: «وایسا عقب، واش.» آنگاه زد. دده سیاه پیر به چابکی بزی به درون علفهای هرز پرید و گریخت. ساتپن دوباره با تازیانه‌اش به صورت واش کوبید، و او را به زانو در آورد. وقتی که واش بلند شد و دوباره پیشروی کرد در دستهایش داسی بود که سه ماه پیش از ساتپن قرض کرده بود و حالا ساتپن دیگر هرگز نیازی به آن نمی‌داشت.

وقتی دوباره به خانه رفت، نوه‌اش روی بستر گاهی جنبید و با کج خلقی او را صدا زد. گفت: «چی بود؟»

— چی، چی بود، جونی؟

— همون سر و صدای بیرون.

به نرمی گفت: «هیچی نبود.» زانو زد و ناشیانه بر پیشانی او دست سایید. «چیزی می‌خوای؟»

با اوقات تلخی گفت: «یه چیکه اب می‌خوام.
یه ساعته اینجا افتاده‌م و می‌گم یه چیکه آب
می‌خوام، ولی هیشکی حواسش نیست به من
محل بذاره.»

دلجویانه گفت: «الان می‌ارم.» به خشکی بلند
شد و ملاقه آب را آورد و سر او را بلند کرد تا
بنوشد و دوباره پایین گذاشت، و تماشایش کرد
که با چهره‌ای مطلقاً سنگی رو به بچه کرد. ولی
لحظه‌ای بعد دید که دارد به آرامی گریه می‌کند.
گفت: «آی، آی. اگه من بودم این کارو نمی‌کردم.
دییسی پیره می‌گه دختر مامانی سالمیه. حالا
طوری نیس. دیگه همه‌چی تموم شد. دیگه گریه
کردن نمی‌خواد.»

ولی دختر به آرامی، و تقریباً با اخم، به گریه
خود ادامه داد، و او باز بلند شد و مدتی بی‌قرار
بالای بستر کاهی ایستاد و، مثل وقتی که زنش
همین طور دراز کشیده بود که حالا دخترش،
اندیشید: «زنا. سر از کارشون در نمی‌آرم.
ظاهراً می‌خوانشون، اما وقتی گیرشون اومد
می‌شینن به خاطرش گریه می‌کنن. سر از کارشون
دو نمی‌آرم. هیچ مردی سر در نمی‌آره.»
آنگاه به راه افتاد و صندلیی را کنار پنجره

کشاند و روی آن نشست.

در تمام آن پیش از ظهر طولانی، درخشان، و آفتابی کنار پنجره نشست، و انتظار کشید. گاه به گاه بلند می شد و پاورچین پاورچین به طرف بستر می رفت. ولی نوه اش حالا با چهره اخمو و آرام و بی رمق، و با بچه در خم بازویش، خوابیده بود. آنگاه او به صندلی باز می گشت و دوباره نشسته، انتظار می کشید، و متعیر بود که چرا این همه مدت طولش داده اند، تا اینکه به خاطر آورد که آن روز یکشنبه است. بعد از ظهر هم همان جانشسته بود که پسرک سفید پوست میانه سالی در پیچ خانه بالای سر جسد رسید و فریادی خفه برکشید و لحظه ای افسون شده به چشمان و اش که پشت پنجره نشسته بود خیره شد و بعد روگرداند و گریخت. آنگاه و اش برخاست و باز پاورچین پاورچین به طرف بستر کاهی رفت.

نوه اش حالا بیدار بود، شاید از اثر فریاد پسرک بی آنکه آنرا شنیده باشد بیدار شده بود. گفت: «میلی، گشنه ته؟» دختر جواب نداد و سرش را برگرداند. و اش آتش اجاق را گیراند و غذایی را که شب پیش با خود به خانه آورده

بود پخت: پیه خوک بود و نان شیرمال ذرت؛
داخل قهوه‌جوش بو گرفته آب ریخت و گرمش
کرد. اما وقتی بشقاب را برایش برد، دختر
چیزی نخورد. پس خودش تنها و آرام غذا
خورد، و ظرفها را همان جا باقی گذاشت و به
کنار پنجره برگشت.

حالا گوئیا مردانی را که با اسبها و تفنگها و
سگها گرد می‌آمدند تشخیص می‌داد، حس می‌کرد
— مردان حریص و انتقامجویی از تبار خود
ساتپن، که در هنگامی گرد میز ساتپن حضور
داشتند که واش هنوز می‌کوشید خود را از حد
تاکستان به خانه نزدیکتر سازد — هم آنانی که
به‌کمتران خود نشان داده بودند که چگونه باید
در میدان نبرد جنگید، که شاید هم کاغذهایی به
امضای ژنرالها در دست داشتند که ایشان را از
زبده شجاعان می‌خواند؛ هم آنانی که در ایام
گذشته با نخوت و غرور سوار بر اسبهای شکیل
در کشتگاه‌های خود چهار نعل می‌تاختند؛
نمادهایی برای تحسین و امید؛ و ابرارهایی
برای سرافکندگی و زاری.

از اینها بود که انتظار داشتند بگریزد. به
نظرش رسید که دیگر نه لازم است از چیزی

بگریزد و نه به چیزی گریز بزند. اگر می گریخت، فقط از يك دسته سایه های لافزن و شرور به دسته ای دیگر مثل خود آنها گریخته بود، زیرا در سراسر زمینی که او می شناخت آنان همه از يك تبار بودند، و او پیر بود، پیرتر از آنکه حتی اگر هم بخواهد بتواند چندان دور بگریزد. هرگز نمی توانست از آنها فرار کند، هرچند و هرچقدر هم که دور می رفت باز فرقی نمی کرد: مردی شصت ساله نمی تواند آنقدر دور بگریزد. نه آنقدر دور که از محدوده زمینی فراتر باشد که مردانی این چنین در آن می زیستند، و نظم و قاعده حیات را تعیین می کردند. به نظرش رسید که حالا برای نخستین بار، بعد از پنج سال، فهمیده است که چطور یانکی ها و یا هر ارتش زنده دیگری توانسته است تسمه از گرده آنها بکشد: از گرده شجاعان، مغروران، دلیران؛ نخبگان و برگزیدگان برتری که پرچم شجاعت و افتخار و غرور را به دوش می کشیدند. شاید اگر همراه آنها به جنگی رفته بود زودتر آنها را می شناخت. اما اگر زودتر آنها را شناخته بود، از آن پس با زندگی اش چه می کرد؟ چگونه می توانست در این پنج سال تاب یادآوری

زندگی گذشته خود را بیاورد؟

حالا خورشید داشت غروب می کرد. مدتی بود که بچه گریه می کرد؛ وقتی که دوباره به طرف بستر رفت دید که نوه اش، هنوز با همان چهره فکور، اخم آلود، و رخنه ناپذیر به پرستاری از او مشغول است. گفت: «هنوز گشنت نشده؟»

— چیزی نمی خوام.

— باید به چیزی بخوری.

دختر این دفعه دیگر اصلاً جواب نداد، و فقط به بچه چشم دوخت. به صندلی اش بازگشت و دریافت که خورشید غروب کرده است. اندیشید: «دیگه نباس زیاد طولی بکشه.» اکنون آنها را، مردان حریص و انتقامجو را، کاملاً نزدیک خود احساس می کرد. گویی حتی می توانست بشنود که اینان، در اعماق باور خود و در ورای خشم بلاواسطه خود، درباره او چه می گویند: و اش پیره آخرش سرش به سنگ خورد. خیال می کرد ساتین تو چنگشه، اما ساتین به ریشش خندید، خیال می کرد سرهنگ چنان تو چنگشه که یا باید دختره رو بگیره یا حق و حساب بده. و سرهنگ هم زیر بار نرفت. فریاد کشید: «اما من هیچ وقت همچی انتظاری نداشتم، سرهنگ!»

و طنین صدایش او را ناگهان به خود آورد، و فوراً به عقب نگریست و نوه‌اش را دید که به او چشم دوخته است.

گفت: «داری با کی حرف می‌زنی؟»
— کسی نیست. داشتم فکر می‌کردم که حواسم پرت شد و از زبونم در رفت.

چهره دختر باز نامتمايز می‌شد، و باز لکه‌ای اخمو بود در تاریکی شامگاه. «بلکه همینطور باشه. بلکه لازم بشه بلندتر داد بزنی تا صداتو از اون بالا، از تو خونه‌ش، بشنفه. بلکه هم لازم بشه غیر از داد زدن یه کارای دیگه هم بکنی تا بیاریش اینجا.»

واش گفت: «خیلی خب. خودتو ناسراحت نکن.» ولی در همان حال، اندیشه همچنان نرم‌انرم پیش می‌رفت: «می‌دونین که من هیچ وقت. می‌دونین که من از هیچ‌بنی بشری انتظاری یا تقاضایی نداشتم؛ فقط از شما انتظار داشتم. ولی هیچ وقت تقاضا نکردم. فکر نمی‌کردم لازم باشه. گفتم، لازم نیست. چه لازم کرده آدمی مثل واش جونز در کار مردی مداخله یا شك کند که خود ژنرال لی در برگه‌ای به خط خودش او را شجاع خوانده است؟ شجاع.»

اندیشید. «کاش هیچ کدومشون سال ۶۵
برنگشته بودن خونه؛» اندیشه‌کنان که کاش تبار
او و من هم هرگز روی این زمین نفس نکشیده
بود. کاش همه آنانی که از ما به جا می‌مانند
از چهره زمین معوشوند تا واش جونز دیگری
نبیند که تمام هستی‌اش را از تن او می‌کنند و
مثل تراشه خشکی که به آتش بیفکنند خوار و
خفیف می‌شود.

بازایستاد؛ آرام گرفت. صدای اسبان را،
ناگهان و آشکارا، شنید؛ حالا فانوس و جنبش
مردان، و برق لوله‌های تفنگ آنها، را در نور
جنبه آن می‌دید. با این حال تکان نخورد. حالا
هوا کاملاً تاریک شده بود، و همچنان که خانه را
محاصره می‌کردند به صداها و خش خش بوته‌ها
گوش داد. خود فانوس پیش آمد؛ روشنایش
روی جسد بیجان میان علفها افتاد و ایستاد؛
اسبها بلند و سایه‌گون بودند. مردی پیاده شد و
در روشنایی فانوس روی جسد خم شد. طپانچه‌ای
دردستش بود، برخاست و رو به خانه کرد. گفت:
«جونز.»

واش به آرامی از پشت پنجره گفت: «این‌جا
هستم. شما بید، سرگرد؟»

— بیا بیرون.
به آرامی گفت: «باشه. فقط می‌خوام نوه‌مو
ببینم.»

— ما مواظبش هستیم. بیا بیرون.
— باشه، سرگرد. الساعه.
— یه چیزی روشن کن. فانوس تو روشن کن.
«باشه. همین الساعه.» آنها می‌توانستند
صدای پایش را بشنوند که به عقب خانه می‌رود،
ولی نمی‌توانستند ببینندش زیرا او با چابکی به
کنار شکاف میان دودکش بخاری رفت که
گزیلیك سلاخی را در آنجا نگه می‌داشت: تنها
چیزی در خانه و زندگی ادبارش که به آن
افتخار می‌کرد، چون به تیزی تیغ بود. به بستر
گاهی نزدیک شد، و به صدای نوه‌اش:

— کیه؟ فانوسو روشن کن، پدر بزرگ.
«روشنا لازم نداره جونم. یه ديقه بیشتر طول
نمی‌کشه،» گفت، و زانو زد و کورمال به طرف
صدایش رفت، و حالا نجوا می‌کرد. «کجا
هستی؟»

دختر با اوقات تلخی گفت: «همین‌جا.
می‌خواستی کجا باشم؟ این چی...» دست و اش
چهره او را لمس کرد. «این چی... پدر بزرگ!

«جونز!» کلانتر گفت. «از اونجا بیا بیرون!»
گفت: «همین الان، سرگرد.» حالا برخاست و
با چابکی راه افتاد. می‌دانست که بشکۀ نفت در
کجای تاریکی است، درست همانطور که
می‌دانست پر هم هست، چون دو روز هم نمی‌شد
که در مغازه پرش کرده بود و همان‌جا نگه داشته
بود تا با گاری آنرا به خانه بیاورد، چون بشکۀ
پنج گالونی سنگینی بود. هنوز زغال در اجاق
بود؛ وانگهی، ساختمان لکنته خودش انگار
آتش‌زنه بود: زغالها، اجاق، و دیوارها در تك
تشمشمی آبی گر گرفت. بر زمینه این آتش،
مردان منتظر او را دیدند که وحشیانه با داسی
برافراشته به طرف آنها پرید و اسبهایشان رم
کردند و به عقب چرخیدند. دهنه اسبها را
کشیدند و آنها را به طرف تشمشع برگرداندند،
اما هنوز در زمینه آن هیئت استخوانی با داسی
برافراشته و آرامشی وحشیانه به سوی آنها
می‌دوید.

کلانتر فریاد زد: «جونز! وایسا! وایسا،
والا شلیک می‌کنم. جونز! جونز!» اما هنوز هیئت
استخوانی و خشمگین بر زمینه تشمشع و زبانه

شعله‌ها پیش می‌آمد. با داس برافراشته روی
ایشان، روی چشمان تابنده اسبها و برق نوسانگر
لوله‌های تفنگ، تا شد: بی‌هیچ فریادی،
هیچ صدایی.

برگشهای سرخ

(۱۸—)

۱

آن دو سرخ پوست از میان کشتگاه به طرف
برزن بردگان رفتند. دو ردیف خانه، پاکیزه و
دو غاب داده، و برساخته از خشت پخته، که
بردگان متعلق به طایفه در آنها می زیستند، در
برابر یکدیگر قد کشیده از میان آنها کوچه
سایه سار و خنکی می گذشت که خاک آنرا جای
پاهای برهنه و چند اسباب بازی دست ساز زبان-
بسته منقوش می کرد. نشانه ای از حیات نبود.
سرخ پوست اولی گفت: «می دانم چه می یابیم.»
دومی گفت: «بگو چه نمی یابیم.» اگرچه ظهر
بود، کوچه خلوت و درگاهی کلبه ها خالی و
خاموش بود؛ دود پخت و پزی از منافذ هیچ یک

از دودکش‌های گچ پوشیده بر نمی‌خاست.
«بله. وقتی پدر این که حالا مرد است مرد،
همین پیشامد شد.»

«منظورت پدر آنی است که مرد بود.»
«آری.»

نام سرخ‌پوست اولی «سه‌سبد» بود. شاید
شصت سال داشت. هر دو مردانی خپل، کمی
چهارگوش، و شهری‌وار بودند و شکم‌کنده، با
سرهایی بزرگ، چهره‌هایی خاکی‌رنگ، پهن،
بزرگ، و با گونه‌ای وقار مبهم همچون سرهای
حجاری شده‌ای روی دیوار خرابه‌ای در سیام یا
سوماترا، که از میان دود و دمه بیرون زده باشند.
کار آفتاب بود، آفتاب ستمگر. موهایشان مانند
جگن‌های روی زمین سوخته می‌نمود. یکی از
گوش‌های «سه‌سبد» سوراخ بود و انفیه‌دانی
مینایی از آن آویخته بود.

«همیشه گفته‌ام که این طریق نیکو نیست. در
روزگار قدیم برزن نبود، سیاه‌پوست نبود. آن
روزها وقت هر مردی مال خودش بود. وقت
داشت. ولی حالا باید بیشتر وقتش را صرف
پیدا کردن کار برای آنانی بکند که عرق ریختن
را دوست‌تر دارند.»

«مانند اسب‌ها و سگ‌ها هستند.»
«مانند هیچ‌چیزی در این جهان محسوس
نیستند. هیچ‌چیز خرسندشان نمی‌کند مگر عرق
ریختن. آنها از مردم سفید هم بدترند.»
«مگر خود مرد مجبور نشد برایشان کار پیدا
کند.»

«درست گفתי. من برده‌داری را دوست ندارم.
طریق نیکویی نیست. در روزگار قدیم، طریق
نیکو بود. ولی حالا نه.»

«تو هم طریق قدیم را به خاطر نداری.»
«پای صحبت کسانی که می‌دانند نشسته‌ام.
و این طریق را آزموده‌ام. انسان برای عرق
ریختن آفریده نشده است.»

«همینطور است. ببین با گوشتشان چه کرده.»
«بله. سیاه. طعم تلخی هم دارد.»
«از آن خورده‌ای؟»

«یک بار. آن موقع جوان بودم، و اشتهايم
زورمندتر از حالا بود. حالا فرق کرده‌ام.»
«بله. حالا با ارزش‌تر از آنند که بشود
خوردشان.»

«طعم تلخی در گوشتشان هست که من دوست
ندارم.»

«بهر حال با ارزش‌تر از آنند که بشود خوردشان، چون سفیدپوست‌ها در ازایشان اسب می‌دهند.»

وارد کوچه شدند. اسباب‌بازی‌های زبان‌بسته و دوپولی - اشیاء بتواره‌ای که از چوب ولته کهنه و پر ساخته شده بودند - در غبار اطراف سکوهای زنگارگرفته کلبه‌ها و میان استخوان‌ها و کاسه‌های شکسته کدو افتاده بودند. اما صدایی از هیچ کلبه‌ای نمی‌آمد، چهره‌ای در هیچ درگاهی پیدا نبود؛ از دیروز تا به حال، از موقعی که ایسه‌تیه‌ها مرده بود، چنین بود. اما آن دو از هم‌اکنون می‌دانستند که چه خواهند یافت.

در همین کلبه مرکزی - خانه‌ای کمی بزرگ‌تر از بقیه - بود که در مواقع خاصی از اهله قمر سیاه‌پوستان گرد می‌آمدند و مراسم خود را آغاز می‌کردند تا بعد از تاریکی شب دنباله آن را در مسیل‌نهر، که طبل‌ها را در آن‌جا نگاه می‌داشتند، از سر بگیرند. در این اتاق لوازم فرعی، زیورآلات رمزی، و الواح یادبودی را نگه می‌داشتند که عبارت بود از چند تکه چوب که نمادهایی را با گل‌سرخ رویشان مالیده بودند. در مرکز اتاق، زیر سوراخی در سقف، اجاقی با

چند هیمة سوخته سرد قرار داشت که تابه‌ای آهنی از آن آویخته بود. بوریای پنجره‌ها بسته بود؛ هنگامی که دو سرخ‌پوست وارد شدند، بعد از آن آفتاب بی‌امان چشمانشان نمی‌توانست چیزی را تشخیص دهد مگر جنبشی، سایه‌ای، که در میان آن گویچه چشمها دو دو می‌زد، چندان که بنظر می‌رسید آنجا گوش تا گوش سیاه‌پوست نشسته است. دوسرخ‌پوست درآستانه ایستادند. «سبد» گفت: «آری. گفتم که طریق نیکو این نیست.»

دومی گفت: «پروایی به ماندن در اینجا ندارم.»

«این بوی ترس مرد سیاه است که می‌شنوی. بوی ما را نمی‌دهد.»

«پروایی به ماندن در اینجا ندارم.»

«ترس تو هم بویی دارد.»

«شاید بوی ایسه‌تیه‌ها است که می‌شنویم.»

«آری. او می‌داند. می‌داند که ما اینجا چه

می‌یابیم. وقتی که می‌مرد می‌دانست که ما امروز

اینجا چه می‌یابیم.» چشمها و بوی سیاه‌پوستان

از میان گرگ و میش ترش‌بوی اتاق می‌آمد و

گرداگرد آنها می‌چرخید. «سبد» سر به درون

اتفاق کرد و گفت: «من «سه سبد» هستم که می‌شناسیدش. ما از جانب مرد آمده‌ایم آیا آن که به دنبال او هستیم رفته؟» سیاهان چیزی نگفتند. بوی آنان، بوی بدن‌های آنان، گوئیا در هوای گرم و راکد جزر و مد داشت. گوئیا همگی همچون تنی واحد در بحر چیزی دور دست و رخنه‌ناپذیر غوطه‌ورند. چونان اختاپوسی واحد بودند. چونان ریشه‌های درختی عظیم بودند که زمین اطرافش را موقتاً کنده باشند و درهم پیچیدگی انبوه، ضخیم، و عفن حیات سبك و بی‌حرمت آن آشکار شده باشد. «سبد» گفت: «حرف بزنید. می‌دانید که فرمان ما چیست. آن که به دنبال او هستیم رفته؟»

دومی گفت: «به يك چیزی فکر می‌کنند. نمی‌خواهم این‌جا باشم.»

«سبد» گفت: «يك چیزی می‌دانند.»

«فکر می‌کنی او را پنهان کرده‌اند؟»

«نه. او رفته. از همان دیشب رفته. وقتی که پدر بزرگ آن که حالا مرد است مرد، درست همین پیشامد شد. سه روز طول کشید تا گرفتیمش. سه روز «دوم» بالای زمین آویخته بود و می‌گفت: «اسبم و سگم را می‌بینم. اما

برده‌ام را نمی‌بینم. با او چه کرده‌اید که
نمی‌گذارید آرام بگیرم؟»

«دوست ندارند بمیرند.»

«آری. می‌چسبند. همیشه مایه عذاب ما
بوده‌اند. مردمی بی‌افتخار و بی‌آیین. همیشه
مایه عذابند.»

«اینجا را دوست ندارم.»

«من هم. ولی خوب، آنها وحشی‌اند: نمی‌شود
انتظار داشت رعایت رسومات را بکنند. برای
همین می‌گویم که این طریق بدی است.»

«آری. می‌چسبند. دوست‌تر دارند زیر آفتاب
کارکنند تا همراه يك رئیس وارد خاك شوند.
بهر حال، او رفته است.»

سیاهان چیزی نگفته بودند، صدایی برنیاورده
بودند. سفیدی چشمها، وحشیانه و مقهور،
می‌چرخیدند؛ بویشان ترش و شدید بود. دومی
گفت: «بله، می‌ترسند، حالا چه کنیم؟»

«برویم با مرد سخن بگوییم.»

«موکه توبه گوش خواهد کرد؟»

«چه چاره دارد؟ دوست نخواهد داشت. اما او

حالا مرد است.»

«آری. مرد است. حالا می‌تواند آن کفشهای

پاشنه گلی را هر وقت که می‌خواهد بپوشد.»
برگشتند و بیرون رفتند. در چهارچوب درگاه
دری نبود. در هیچ‌یک از کلبه‌ها در نبود.

«سبد» گفت: «به هر حال این کار را می‌کرد.»
«پشت سر ایسه‌تیه‌ها. ولی حالا مال او
هستند، چون حالا مرد است.»

«آری. ایسه‌تیه‌ها این را دوست نداشت.
شنیده‌ام. می‌دانم که به موکه‌توبه می‌گفت:
«وقتی که مرد شدی، کفش‌ها مال تو خواهند
بود. اما تا آن موقع، کفش‌های منند.» ولی حالا
موکه‌توبه. مرد است؛ می‌تواند بپوشدشان.»

دومی گفت: «آری. حالا او مرد است. کفش‌ها
را پشت سر ایسه‌تیه‌ها می‌پوشید، و معلوم نبود
آیا ایسه‌تیه‌ها خبر دارد یا نه. و آن وقت
ایسه‌تیه‌ها، که پیر هم نبود، مرد و حالا کفش‌ها
مال موکه‌توبه هستند، چون او حالا مرد است.
در این باره چه فکر می‌کنی؟»

«سبد» گفت: «درباره‌اش فکری نمی‌کنم. تو
چطور؟»

دومی گفت: «من هم.»

«سبد» گفت: «خوب است. مرد عاقلی هستی.»

خانه روی نشیبی واقع بود و گرداگردش را درختان بلوط فراگرفته بودند. نمای ساختمان به اندازه يك طبقه ارتفاع داشت، و تشکیل شده بود از عرشه يك کشتی بخاری که به گل نشسته بود و «دوم»، پدر ایسه تیه ها، به کمک برده هایش اثاثیه هایش را تخلیه کرده و آن را دوازده میل روی غلطک های چوب کاج کشانده و به خانه رسانده بود. کارشان پنج ماه طول کشید. خانه او در آن هنگام عبارت بود از فقط يك تک دیوار آجری. او کشتی را از پهلوی به دیوار چسباند، به طوری که حالا تذهیبات متورق و پوسته شده قرنیس های روکو کو طاقی می شد، باشکوهی بیموده و عبث، روی حروف مطلای نام هایی که بالای درهای کرکره دار شاه نشین مجلل حک شده بودند.

«دوم»، که یکی از سه فرزند خاندان از جانب مادری بود، فقط يك نیمه رئیس، يك مینگو (Mingo)، زاده شده بود. او سوار بر کرجی از میسی سی پی شمالی به نیوآرلئان سفر کرد - در آن هنگام مردی جوان بود و نیوآرلئان هم شهری

اروپایی - و در آنجا شوالیه سوربلوند دو ویتره را ملاقات کرد، که ظاهر وضع اجتماعی اش همانقدر مشکوک و مبهم بود که مال خود «دوم».

«دوم» در نیوارلثان، میان قماربازها و چاقو-کشرهای مصب رودخانه، تحت سرپرستی ولینعمتش به عنوان رئیس، مرد، و وارث برحق زمینی قلمداد شد که به جانب پدری خاندان متعلق بود؛ همین شوالیه دو ویتره بود که او را du homme خواند، و نام «دوم» از اینجا ناشی شد.*

همه جا در کنار هم دیده می شدند - سرخ پوست، مردی خپل با چهره ای گستاخ، رخنه ناپذیر و نااصل، و پاریسی، آن جلای وطن کرده ای که، می گفتند، دوست کاروندله است و محرم اسرار ژنرال ویلکینسون. آنگاه

• در اینجا جناسی وجود دارد که متأسفانه ترجمه شدنی نیست. سرخ پوستها - همان طور که خوانندگان تاکنون متوجه شده اند - رؤسای قبیله خود را «مرد» می خوانند؛ به همین جهت، شوالیه دو ویتره به سرخ پوست جوان می گوید du homme، که این در زبان فرانسه یعنی همان «مرد»، اما تلفظ این کلمه تدریجاً تبدیل می شود به *ommp*، که این کلمه در زبان انگلیسی دیگر به معنای «مرد» نیست بلکه معنای «تقدیر شوم و ملعنت آمیز» از آن مستفاد می شود.

هر دوشان ناپدید شدند؛ از پاتوق‌های قدیمی
مشکوکشان غیب شدند و پشت‌سرشان افسانه‌ای
برجا گذاشتند از مبالغی که می‌گفتند «دوم» در
قمار برده است، و نیز داستانی درباره زنی
جوان، دختر خاندانی بس مرفه از جزایر هند
غربی، که پسر آن خاندان و برادر او، طپانچه
در دست، تا چندی پس از ناپدید شدن «دوم» او
را در پاتوق‌های قدیمی‌اش جست‌وجو می‌کرد.
شش ماه بعد زن جوان هم ناپدید شد، و سوار
کشتی مسافری سنت‌لوئیس شد، و کشتی شبی در
اسکله‌ای چوبی در کناره شمالی میسی‌سی‌پی
پهلو گرفت و زن جوان، در معیت ندیمه‌ای
سیاه، از آن پیاده شد. چهار سرخ‌پوست با
اسب و گاری در انتظار او بودند، و آنها سه
روز را به کندی سفر کردند، چون زن از بار
حمل خود سنگین بود، و به کشتگاه رسیدند و
در آنجا زن دریافت که «دوم» حالا رئیس است.
«دوم» هرگز به او نگفت که چطور موفق شده
است*، جز این که دایی و پسردایی‌اش ناگهان

* فاکنر چند داستان دیگر درباره همین قبیله سرخ‌پوست
و شخصیت «دوم» نوشته است، و از مطالعه آنها معلوم
←

مرده بودند. در آن هنگام خانه عبارت بود از تك دیواری آجری، ساخته دست برده‌های نابلد، که يك طاق کاه‌گلی به آن حائل کرده بودند و اتاق‌هایی داشت آغشته به استخوان و کثافت — و این همه در مرکز ده هزار جریب جنگل پارك مانند بی‌همتایی که در آن آهوان همچون رمه‌های اهلی به چرا بودند. «دوم» و زن در همان جا اندکی پیش از به دنیا آمدن ایسه تیه‌ها ازدواج کردند، و عاقدشان ملغمه‌ای بود از کشیش و برده‌فروش دوره‌گردی که بر قاطری سفر می‌کرد که يك چتر و يك قرابه سه گالونی و یسکی با تسمه‌ای از زین آن آویخته بود. از آن پس «دوم»، به رسم مردم سفید، به جمع‌آوری برده‌های بیشتر و به زیر کشت بردن قسمتی از زمین‌های خود پرداخت. اما هیچ‌گاه برای برده‌هایش کار به اندازه کافی پیدا نمی‌کرد. این بود که اکثر



می‌شود که دوم با استفاده از زهری که با خود از نیوارلئان آورده بود، و سرخ‌پوستان با آن آشنایی نداشتند، دایی و پسر دایی‌اش را مسموم می‌کند و خود به ریاست قبیله می‌رسد. ذکر این مطلب از آنجا ضرورت داشت که بعضی از اقوال و اعمال شخصیت‌های داستان حاضر فقط در پرنو نکته فوق‌الذکر کاملاً قابل درک و روشن می‌شوند.

برده‌ها، درکمال بیکاری، به همان شیوه‌ای که آن را یکجا از جنگل‌های آفریقا آورده بودند زندگی می‌کردند، مگر در مواقعی که «دوم»، برای تفریح خاطر می‌همانان، آنها را به مسابقه با سگ‌ها می‌انداخت.

هنگامی که «دوم» مرد، پسرش ایسه‌تیه‌ها نوزده ساله بود. او اختیاردار زمین و رمة پنج برابر شده سیاهانی شد که هیچ استفاده‌ای برایش نداشتند. گرچه عنوان مرد به او تعلق گرفته بود، اما سلسله مراتبی از عموها و عموزاده‌ها وجود داشت که بر طایفه حکم می‌راندند و بالاخره هم در مجمع چهارزانو بر سر مسئله سیاه‌پوستان گرد آمده، با هیبت تمام زیرنام‌های طلایی سردرهای کشتی بخاری چهارزانو نشستند.

یکی گفت: «نمی‌توانیم آنها را بخوریم.»
«چرا نه؟»

«تعدادشان زیاد است.»

سومی گفت: «راست است. اگر شروع کردیم، مجبوریم همه‌شان را بخوریم. و این وعده گوشت برای انسان خوب نیست.»
«شاید گوشتشان مثل آهو باشد. این که معده را

اذیت نمی‌کند.»

ایسه تیه‌ها گفت: «می‌شود چندتاشان را
بکشیم، ولی نخوریم.»
آنان لحظه‌ای به او نگریستند. یکی گفت:
«برای چه؟»

دومی گفت: «راست است. نمی‌توانیم این کار
را بکنیم. ارزش آنها زیاد است؛ آن همه
زحماتی را که کشیدیم تا برایشان کار پیدا
کنیم به‌خاطر بیاورید. ما باید همان کاری را
بکنیم که سفیدپوست می‌کند.»

ایسه تیه‌ها گفت: «یعنی چطوری؟»
«زمین‌های بیشتری صاف کنیم و با ذرت
بیشتری که بدست می‌آید سیاه‌پوست‌های
بیشتری درست کنیم، و آن وقت بفروشیم. زمین
را صاف می‌کنیم و در آن غذا می‌کاریم و
سیاه‌پوست به‌عمل می‌آوریم و آنها را در ازای
پول به سفیدپوست می‌فروشیم.»

سومی گفت: «اما با این پول چه باید بکنیم؟»
مدتی فکر کردند.

اولی گفت: «خواهیم دید.» پرهیبت و باوقار،
چهارزانو نشسته بودند.
سومی گفت: «این یعنی کار.»

اولی گفت: «بگذار سیاه پوست کار کند.»
«آری. بگذار. عرق ریختن بد است. مرطوب
است. منافذ پوست را باز می کند.»
«و آن وقت هوای شب وارد می شود.»
«آری. بگذار سیاه پوست کار کند. آنها گویا
عرق ریختن را دوست دارند.»

پس زمین را به کمک سیاه پوستان صاف کردند
و در آن غله کاشتند. تا آن زمان برده ها در آغل
وسیمی زندگی می کردند که، مثل آغل خوک ها،
يك گوشه اش را سقفی کاه گلی کار گذاشته
بودند. اما حالا شروع کردند به ساختن برزن ها
و کلبه ها، و قرار دادن جفت های جوان سیاه-
پوست در کلبه ها؛ پنج سال بعد ایسه تیه ها
چهل رأس برده را به تاجری ممفیزی فروخت،
و پولش را گرفت و، با هدایت دایی اش در
نیوآرلئان، سفری به خارج کرد. در آن زمان
شوالیه سور بلوند دو ویتره پیرمردی بود ساکن
پاریس، با کلاه گیس و شکم بند، و چهره
چروکیده بیمناک و بی دندانی که اخمی عجیب و
عمیقاً مصیبت آلود بر آن حك بود. او سیصد
دلار از ایسه تیه ها قرض گرفت و در عوض او
را به محافل ویژه ای معرفی کرد؛ يك سال بعد

که ایسه تیبه‌ها از خارج برگشت سوغاتش عبارت بود از يك تخت مطلا، يك جفت آینه - شمعدان که می‌گفتند پمپادور* در نور آن موهایش را آرایش می‌کرده و در همان حال لوئی از فراز شانه پودرزده او به تصویر خودش در آینه نیشخند می‌زده، و يك جفت دمپایی با پاشنه سرخ. دمپایی‌ها برای او بیش از حد كوچك بودند، زیرا او تا وقتی که از سفر خارجه‌اش به نیوارلثان برنگشته بود آنها را پا نکرده بود. دمپایی‌ها را در لفاف كاغذ توالت به خانه آورد، و آنها را در جیب خالی خرجینی انباشته از تراشه‌های چوب سرو نگهداری می‌کرد، و فقط در مواقعی که می‌خواست پسرش موکه توبه با آن بازی کند بیرونشان می‌آورد، موکه توبه در سه سالگی چهره‌ای پت و پهن و مغولی داشت و گویی درسکرات مرگی کامل و ژرف می‌زیست، تا اینکه با دمپایی‌ها روبرو شد.

مادر موکه توبه دختری خوبرو بود که ایسه تیبه‌ها يك روز او را دید که در نوبت خودش در جالیز خربزه‌ها کار می‌کند. ایستاد

* Pompadour ، مادام پمپادور (۱۷۶۴-۱۷۲۱) مشوقه معروف لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه.

و مدتی او را تماشا کرد - رانها پهن و محکم،
گرده استوار، چهره موزون. ایسه تیبه ها آن
روز برای ماهی گیری عازم نهر بود، اما از آنجا
پیشتر نرفت؛ شاید همان طور که آنجا ایستاده
بود و دختر بی خبر را تماشا می کرد به یاد مادر
خودش افتاده بود - آن زن شهری و فراری، با
آن بادبزنها و ربان ها و خون سیاه پوستی اش -
و همه حقارت پرزرق و برق آن ماجرای اسف -
انگیز. در همان سال موکه توبه به دنیا آمد؛
حتی در سه سالگی هم نمی توانست پاهایش را
در دمپایی ها جا کند. ایسه تیبه ها او را در
بعد از ظهرهای آرام و گرم تماشا می کرد که با
انکار و سرسختی جانانه ای با دمپایی ها کلنجار
می رود، و پوشیده و آرام می خندید. چندین سال
به موکه توبه و کفشها خندید، چون موکه توبه
تا شانزده سالگی از تلاش برای پوشیدن کفشها
دست برنداشت. آنگاه دست کشید. یا
ایسه تیبه ها فکر می کرد که دست کشیده است.
اما او فقط از تلاش کردن در حضور ایسه تیبه ها
دست کشیده بود. تازه ترین زن ایسه تیبه ها به
او گفت که موکه توبه کفشها را دزدیده و پنهان
کرده است. آنگاه ایسه تیبه ها از خندیدن باز

ایستاد، و زن را بیرون فرستاد تا بتواند تن‌ها
باشد. گفت: «آری. گویا من هم دوست دارم
زنده باشم.» به دنبال موکه توبه فرستاد. گفت:
«آنها را به تو می‌بخشم.»

موکه توبه در آن زمان بیست و پنج سال داشت.
و زن نگرفته بود. ایسه تیه‌ها بلند قد نبود.
اما همان‌طور هم پانزده سانت از پسرش
بلندتر بود و تقریباً پنجاه کیلو هم سبک‌تر.
ایسه تیه‌ها، او را که تماشا می‌کرد، گفت:
«حالا مال تو هستند.» موکه توبه فقط يك بار،
وقتی که وارد شد، به او نگریسته بود: نگاهی
مختصر، محتاط، پوشیده.

گفت: «تشکر.»

ایسه تیه‌ها به او نگریست. هیچ وقت نفهمیده
بود که آیا موکه توبه چیزی را می‌بیند، یا به
چیزی نگاه می‌کند. «چه فرقی می‌کند اگر خودم
دمپایی‌ها را به تو ببخشم؟»

موکه توبه گفت: «تشکر.» ایسه تیه‌ها در آن
زمان انفیة استعمال می‌کرد؛ سفیدپوستی به او
نشان داده بود که چگونه گرد را روی لبانش
بریزد و با ترکه درخت صمغ روی دندان‌هایش
بساید.

گفت: «خوب، انسان که تا ابد زنده نیست.»
به پسرش نگریست، و آنگاه نگاه خودش نیز
مات و نابینا شد، و لحظه‌ای در بحر تفکر فرو
رفت. نمی‌شد بگویی به چه فکر می‌کرد، جز
اینکه با صدایی نیمه‌بلند گفت: «آری. اما دایی
«دوم» کفشی با پاشنه سرخ نداشت.» دوباره به
پسرش نگریست، که چاق و رخوتناک بود.
«زیر آن همه گوشت، انسان می‌تواند فکر انجام
هرکاری را بکند و کسی خبردار نشود تا اینکه
کار از کار بگذرد.» روی صندلی ترکه‌بافی
نشسته بود که با رشته‌هایی از چرم گوزن در
کف آن ننوایی بافته بودند. «حتی نمی‌تواند
حرکتشان بدهد؛ من و او هر دو از همان گوشت
ناخالصی فاسد شده‌ایم که او به تن دارد. حتی
نمی‌تواند حرکتشان بدهد. اما آیا تقصیر من
است؟»

پنج سال دیگر هم زنده ماند، آنگاه مرد.
شب‌ی بیمار شد، و اگرچه حکیم‌باشی در جلیقه‌ای
از پوست راسو آمد و چوب سوزاند، پیش از
ظهر مرد.

این مال دیروز بود؛ گور کنده شده بود، و
حالا دوازده ساعت بود که اهل قبیله با گاری و

ارابه و سوار و پیاده می آمدند، تا کباب سگ و
هریسه لوبیا و ذرت و سیب زمینی تنوری بخورند
و در مراسم ختم شرکت کنند.

۳

«سبد»، همچنان که با آن سرخ پوست دیگر به
خانه برمی گشت، گفت: «سه روز طول می کشد.
سه روز طول می کشد و غذا کم خواهد آمد؛ من
این را قبلا دیده ام.»

نام سرخ پوست دومی لوئیس شاه توت بود
«او هم در این هوا بو خواهد گرفت.»
«آری. آنها جز رنج و عذاب چیز دیگری
نیستند.»

«شاید هم سه روز طول نکشد.»
«آنها بسی دور می روند. آری. ما بوی این
مرد را پیش از آنکه وارد زمین شود خواهیم
شنید. تماشا کن و ببین که آیا راست می گویم
یا نه.»

به خانه رسیدند.
«شاه توت» گفت: «حالا می تواند کفشها را
بپوشد. حالا می تواند آنها را جلوی چشم مردم

پوشد.»

«سبد» گفت: «هنوز نمی‌تواند بپوشدشان.»
«شاه‌توت» به او نگاه کرد. «باید نخجیر را رهبری
کند.»

«شاه‌توت» گفت: «موکه‌توبه؟ فکر می‌کنی
بیاید؟ آدمی که حتی حرف زدن هم برایش زحمت
دارد؟»

«چه چاره دارد؟ پدر خود اوست که بزودی
بو می‌گیرد.»

«شاه‌توت» گفت: «راست است. هنوز هم بهایی
هست که باید برای کفشها بپردازد. آری. به
راستی آنها را خریده است. تو چه فکر می‌کنی؟»

«تو چه فکر می‌کنی؟»

«تو چه فکر می‌کنی؟»

«من فکری نمی‌کنم.»

«من هم. ایسه‌تیبه‌ها حالا دیگر کفش لازم
ندارد. بگذار موکه‌توبه آنها را بردارد؛
ایسه‌تیبه‌ها در غم آن نخواهد بود.»
«آری. انسان مردنی است.»

«آری. چنین باشد؛ هنوز مرد هست.»

«سقف رواق، که از پوست درختان پوشیده شده
و با تیرهای غلاف‌کننده کاج برپا ایستاده بود.

از فراز افسرخانه کشتی روی نیمکتی بی کف
سایه می افکند که قاطرها و اسبها را در هوای
بد به آن افسار می کردند. در دماغه عرشه کشتی
يك پیرمرد و دو زن نشستہ بودند. یکی از زنہا
ماکیانی را پر می کند و دومی ذرت پاك می کرد.
پیرمرد سرگرم حرف زدن بود. پابرهنه بود، و
كت فراك کتانی به تن و کلاهی از پوست سگ
آبی به سر داشت.

می گفت: «دنیای کثافتی شده است. سفید-
پوستها دارند خرابش می کنند. ما سالهای
سال به خوشی زندگی می کردیم. و بعد سفید-
پوستها آمدند و سیاه پوست هایشان را به ما
قالب کردند. در روزگار قدیم پیرمردها درسایه
می نشستند و تاس کباب آهو و ذرت می خوردند
و تنباکو می کشیدند و از داستانهای پرافتخار
و بزرگ سخن می گفتند؛ اما حالا چه می کنیم؟
حتی پیرمردها هم دارند به خاطر مواظبت از
آنهايي که عرق ریختن را دوست دارند گور
خودشان را می کنند.» وقتی «سبد» و «شاه توت»
از عرشه می گذشتند، از حرف زدن بازایستاد و
به آنها نگاه کرد. چشمانش ستیزه جو و قی گرفته
بود؛ چهره اش سراسر از چین و چروك هایی ریز

پوشیده شده بود. گفت: «او هم گریخته.»
«شاه توت» گفت: «بله. رفته است.»
«می دانستم. به آنها گفتم. سه هفته طول خواهد
کشید، مثل موقعی که «دوم» مرد. تماشا کنید و
ببینید.»

«شاه توت» گفت: «سه روز بود، نه سه هفته.»
«تو آنجا بودی؟»

«شاه توت» گفت: «نه. اما شنیده ام.»
پیرمرد گفت: «خوب، من آنجا بودم. سه هفته
تمام از میان باتلاق ها و خلنگزارها...» که آن
دو او را وسط حرف زدنش ترك کرده به راه خود
رفتند.

آنچه که زمانی سالن کشتی بود حالا لاشه ای
بود که به کندی می پوسید؛ چوب براق ماهون و
حکاکی هایی که هنوز درخششی داشتند زیر
کفک های آدمخوار گونه و ضخیمی معو می شدند؛
پنجره های بی در و پیکر مانند چشم هایی بودند
که آب مروارید آورده باشند. در این سالن چند
گونی: بذر یا گندم بود و قسمت جلوی چرخ و
دنده يك كالسکه فنی، که به محور آن دو شاه فنی
بود که در انحنای دلپذیر خود، آویخته در
خلا، زنگ می خوردند. در يك گوشه روباه

بچه‌ای تند و بیصدا در قفسی از ترکه‌های بید
بالا و پایین می‌رفت؛ سه‌خروس جنگی لاغر مردنی
در خاک می‌لولیدند، و اتاق از فضله‌های خشکیده
آنها آبله آبله و منقوش بود.

آن دو از میان دیوار آجری گذشتند و وارد
اتاق بزرگی از کنده‌های ترك خورده شدند.
قسمت نشیمن کالسکه‌فنی در آنجا قرار داشت،
و لاشه‌ی مثله‌شده‌اش به پهلوی افتاده بود؛ پنجره‌ای
هم بود با میله‌هایی از ترکه‌های بید که از بالای
آنها کله‌ها، چشم‌های بیحرکت و ریز و غضبناک،
و تاج‌های سائیده شده‌ی خروس جنگی‌های دیگری
داخل زده بود. کف اتاق را باخاک سفت پوشانده
بودند؛ در گوشه‌ای يك خیش زمخت و دو تکه
پاروب چوبی تکیه داشت. از بالای سقف، به
كمك چهار تسمه از چرم گوزن، تخت مطلایی
آویخته بود که ایسه‌تیه‌ها با خود از پاریس
سوغات آورده بود. نه تشك داشت و نه فنر، و
حالا ننوی ریزبافتی از رشته‌های چرم گوزن
چهارچوب آن را مشبك می‌ساخت.

ایسه‌تیه‌ها کوشیده بود آخرین زنش، زن
جوانش را به خوابیدن در تخت عادت دهد. خودش
در جماع کم‌نفس بود، و شب‌ها را چمباتمه‌زنان

در صندلی ترکه باف خود می گذراند. زنش را که وارد تخت می شد تماشا می کرد و بعد که بیدار می شد - چون از شبها فقط سه چهار ساعتش را می خوابید - در تاریکی می نشست و خود را به خواب می زد و او را می دید که بیصدا از تخت مطلا و مشبك بیرون می خزد و تا کمی پیش از طلوع آفتاب روی لحافی کاهی کف اتاق دراز می کشد. آنگاه زن دوباره به آرامی وارد تخت می شد و متقابلا خودش را به خواب می زد، و در همان حال در تاریکی کنار او ایسه تیه ها به آرامی می خندید و می خندید.

آینه - شمعدان ها را با تسمه های چرمی به دو میخ چوبی در گوشه ای از اتاق نصب کرده بودند که در همان جا يك قرابه ده گالونی ویسکی هم قرار داشت. اجاقی گلی در اتاق بود؛ رو بروی آن در صندلی ترکه باف، موکه توبه نشسته بود. قدش شاید اندکی از پنج پا بلندتر بود، و صد و بیست و پنج کیلو وزن داشت. کت ماهوتی پوشیده بود و پیراهن به تن نداشت، و برآمدگی گرد و مسین رنگ شکمش روی زیر - شلواری اش جلو آمده بود. دمپایی هایی با پاشنه سرخ به پاهايش بودند. پشت صندلی او نوجوانی

ایستاده بود با بادبزی دستی که از کاغذ چین
خورده درست شده بود. موکه توبه، با چهره
پهن و زرد رنگ، چشمان بسته و منخرین تخت،
و بازوان باله مانند گشوده اش، بی حرکت نشسته
بود. بر چهره اش حالتی ژرف، مصیبت آلود، و
رخوتناك متجلی بود. وقتی که «سبد» و «شاه توت»
وارد شدند چشمانش را باز نکرد.
«سبد» گفت: «از طلوع آفتاب آنها را پوشیده
است؟»

نوجوان گفت: «از طلوع آفتاب.» بادی زن از
حرکت باز نایستاد. «می توانید ببینید.»
«سبد» گفت: «آری. می توانیم ببینیم.»
موکه توبه جنبشی نکرد. همچون تمثالی می نمود،
همچون خدایی مالایایی با کت فرائ، زیر
شلواری، سینه برهنه، و کفشهای کوچولوی
پاشنه سرخابی.

نوجوان گفت: «اگر من به جای شما بودم
مزاحمش نمی شدم.»

«سبد» گفت: «اما من جای تو نیستم.» او و
«شاه توت» چهار زانو نشستند. نوجوان بادبزن
را یکنواخت حرکت می داد. «سبد» گفت: «ای
مرد، گوش بده.» موکه توبه جنبشی نکرد.

«سبد» گفت: «او رفته است.»

نوجوان گفت: «من که به شما گفته بودم. می دانستم که می گریزد. به شما گفتم.»

«سبد» گفت: «آری. تو نخستین کسی نیستی که می گوید این را از پیش می دانسته است. پس چرا یکی از شما مردان عاقل همان دیروز اقدامی برای جلوگیری از آن نکرد؟»

«شاه توت» گفت: «او دوست ندارد بمیرد.»

«سبد» گفت: «چرا دوست نداشته باشد؟»

نوجوان گفت: «اینکه او آخر روزی باید بمیرد دلیل نمی شود. این حتی مرا هم قانع نمی کند، پیرمرد.»

«شاه توت» گفت: «زبان‌ت را نگه دار.»

«سبد» گفت: «او بیست سال، وقتی که هم نژادانش در مزارع عرق می ریختند، در سایه، مرد را خدمت می کرد. حالا چرا به مرگ راضی نباشد، چون عرق ریختن را دوست نداشت؟»

«شاه توت» گفت: «و سریع هم خواهد بود. چندان طولی نمی کشد.»

نوجوان گفت: «گیرش بیاورید و این را به خودش بگویید.»

«شاه توت» گفت: «خاموش.» پشت خم کردند و چهره موکه توبه را تماشا گرفتند. می شد بگویی او هم مرده است. گفתי قالب گوشتی او چنان ریخته شده بود تا حتی نفس کشیدنش هم در چنان ژرفایی از جسمش صورت گیرد که آشکار نباشد.

«سبد» گفت: «گوش کن، ای مرد. ایسه تیه ها مرده. او منتظر است. ما سگش و اسبش را داریم. اما برده اش گریخته. آن که تابه اش را برایش می گرفت، آن که از غذایش می خورد، آن که از ظرفش می خورد، گریخته. ایسه تیه ها منتظر است.»

«شاه توت» گفت: «آری.»

«سبد» گفت: «این نخستین بار نیست. وقتی که «دوم»، پدر بزرگ تو، بر دروازه زمین انتظار می کشید، باز همین پیشامد شد. او سه روز انتظار کشید، و می گفت «سیاه من کجاست؟» و ایسه تیه ها، پدر تو، پاسخ داد: «من او را برایت خواهم یافت. آرام بگیر؛ من او را به نزد تو می آورم تا تو بتوانی سفت را آغاز کنی.»

«شاه توت» گفت: «آری.»

موکه توبه حرکتی نکرده بود، چشمانش را نگشوده بود.

«سبد» گفت: «سه روز ایسه تیبه‌ها در بستر نهر جستجو کرد. حتی برای غذا به خانه برنگشت، تا آنکه آن سیاه را با خود آورد؛ آنگاه به «دوم»، پدرش، گفت: «اینک سگ تو، اسب تو، و سیاه تو؛ آرام بگیر.» ایسه تیبه‌ها، که از دیروز مرده است، این را گفت. و حالا سیاه ایسه تیبه‌ها گریخته است. اسبش و سگش با او منتظرند، اما سیاهش گریخته است.»

«شاه‌توت» گفت: «آری.»

موکه توبه حرکتی نکرده بود. چشمانش بسته بودند؛ بر پیکره طاقباز و غول‌آسایش رخوتی عظیم نقش بسته بود، چیزی عمیقاً بی‌تحرک، که به دور و بیگانه از گوشت و پوست بود. آنها، همانطور چهار زانو، چهره او را تماشا کردند.

«سبد» گفت: «وقتی پدر تو تازه مرد شده بود این اتفاق افتاد. و ایسه تیبه‌ها بود که برده را به جایی برگرداند که پدرش در آنجا منتظر ورود به زمین بود.» چهره موکه توبه حرکتی نکرده بود، چشمانش حرکتی نکرده بودند. پس از چندی «سبد» گفت: «کفش‌ها را در بیاور.»

نوجوان کفش‌ها را درآورد. موکه‌توبه به
نفس نفس افتاد، سینه برهنه‌اش دستخوش
تلاطمی عمیق شد، چنان که گفتی او از اعماق
لجه گوشت خویش به زندگی باز می‌گردد، مثل
چیزی که از میان آبها، از میان دریا، برآید.
اما چشمانش هنوز باز نشده بود.

«شاه‌توت» گفت: «نخجیر را رهبری خواهد
کرد.»

«سبد» گفت: «آری. او مرد است. نخجیر را
رهبری خواهد کرد.»

۴

تمام آن روز را سیاه‌پوست، پیشخدمت شخصی
ایسه‌تیه‌ها، پنهان در انبار، مرگت ایسه‌تیه‌ها
را تماشا کرده بود. چهل سال داشت، و از
بومیان گینه بود. بینی پخی داشت، و سری
فشرده و کوچک؛ گوشه‌های داخلی چشمانش
اندکی قرمز می‌زدند، و لثه‌های برجسته‌اش
سرخ‌ی کبودرنگی بود بر بالای دندان‌های چهار
گوش و پهنش. در چهارده سالگی، پیش از آنکه
دندان‌هایش را سوهان بزنند، به دست تاجری

از کامرون ربوده شده بود. بیست و سه سال پیش خدمت شخصی ایسه تیه ها بود. روز پیش، روزی که ایسه تیه ها بیمار افتاده بود، شامگاهان به برزن برگشت. در آن ساعت بی شتاب، دود آتش های پخت و پز به آرامی در امتداد کوچه می دمید و بوی تفکیک ناپذیر گوشت و نان را از درگاهی به درگاه مقابل می برد. زن ها سرشان به آتش ها بود؛ مردها در دهانه کوچه گرد آمده، او را می پاییدند که از شیب خانه بزرگ پایین آمده، پاهای برهنه خود را به احتیاط در شامگاهی غریب بر خاک می نهد. به نظر مردان منتظر، گویچه چشمان او اندک تابشی داشت.

سرکرده شان گفت: «ایسه تیه ها هنوز نمرده.» پیش خدمت شخصی گفت: «نمرده. کی نمرده؟» در تاریکی شامگاه آنان چهره هایی داشتند همانند او، و سنینی متفاوت، و افکاری که در پس چهره هایی چون صورتک مرگ بوزینگان سر به مهر و دست نیافتنی بود. بوی آتش ها، آتش های پخت و پز، انگار از فراسوی جهانی دیگر، تند و آهسته در امتداد شامگاه غریب و برفراز کوچه و نی نی سیاه های برهنه در خاک

می‌دمید.

یکی گفت: «اگر بعد از غروب زنده بماند.
تا طلوع آفتاب زنده خواهد ماند.»

— که می‌گوید؟

— کلام می‌گوید.

«آری. کلام می‌گوید. ما فقط يك چیز
می‌دانیم.» آنان به پیشخدمت شخصی نگریستند
که در میانشان ایستاده، گویچه چشمانش اندك
تابشی داشت. کند و عمیق نفس می‌کشید.
سینه‌اش برهنه بود؛ کمی عرق کرده بود. «او
می‌داند. او آن را می‌داند.»

— بگذاریم طبل‌ها سخن بگویند.

— آری. بگذار طبل‌ها بگویند.

طبل‌ها بعد از تاریکی آغاز کردند. آنان طبل‌ها
را در مسیل نهر پنهان می‌کردند. طبل‌ها از
کنده‌های تو خالی چوب کاج درست شده بودند،
و سیاهان آنها را پنهان می‌کردند؛ چرا، کسی
نمی‌دانست. آنها را در کناره‌ ماندابی زیر گل
و لای دفن می‌کردند؛ پس‌رکی چهارده ساله از
آنها پاسداری می‌کرد. پسرک جثه‌ای رشدنیافته
داشت، و کر و لال بود؛ تمام روز را، محاط در
ابری از مگس، آنجا در میان گل و لای چمباتمه

می‌زد، و هیچ به تن نداشت مگر گل و لایی که
برای محافظت خود از مگس‌ها به تنش مالیده
بود، و کیسهٔ الیافی به دور گردنش حاوی
استخوان دندهٔ خوکی که تراشه‌های سیاه گوشت
هنوز به آن چسبیده بود، و دو قطعه پوست زبر
درخت روی يك تکه سیم. بزاق دهان از چك و
چانه‌اش سرازیر بود و به میان زانوان بهم
فشرده‌اش می‌چکید؛ گاه و بیگاه سرخ‌پوستها از
بوته‌های پشت سر او می‌آمدند و اندکی انجا
می‌ایستادند و او را زیر نظر می‌گرفتند و
می‌رفتند، و او ابدأ متوجه نمی‌شد.

سیاه، از انبار زیر سقف طویله که از هنگام
تاریکی به بعد در آنجا پنهان شده بود،
می‌توانست صدای طبل‌ها را بشنود. طبل‌ها
سه میل دورتر بودند، ولی او صدایشان را چنان
می‌شنید که گفתי آنها درست در همان انبار
زیر پای او تام تام می‌کنند. چنان بود که گفתי
می‌تواند آتش را هم ببیند، و دست و پاها
سیاه را که در فروغ مسین‌رنگ شعله‌ها به پیش
و پس می‌رفتند. فقط اما آتشی در کار نبود.
آن‌سان که او اینجا در انبار خاك گرفته، در
جوار خشاخش زمزمه‌گر پاهاى موشها روی

الوارهای گرم و دیرسالی که به ضرب تبر چهار گوش شده بودند، دراز کشیده بود در آنجا نیز دیگر نوری نبود. تنها آتشی که بود دود تپاله برای دفع مگس‌ها در کلبه‌هایی بود که آنجا زنان شیرده خم شده، پستان‌های سنگین و آویخته‌شان را سرشار و نرم در دهان پسر بچه‌ها می‌نهادند: اندیشناك، و بی‌توجه به صدای طبل‌ها، زیرا آتش دال بر حیات می‌بود.

آتشی در کشتی بخاری برپا بود، که در آنجا ایسه‌تیه‌ها در میان همسرانش، در زیر آینه - شمعدان‌های تسمه‌آویز و تختخواب معلق، جان می‌داد. سیاه می‌توانست دود را ببیند، و درست پیش از غروب دید که حکیم‌باشی، در جلیقه‌ای از پوست راسو، بیرون آمد و دو تکه چوب گل‌اندود را در قوس عرشه کشتی آتش زد. «پس هنوز نمرده»، سیاه در تیرگی زمزمه‌گر انبار، به پاسخ خود، چنین گفت؛ می‌توانست هر دو صدا را بشنود، خودش را با خودش:

«که نمرده؟»

«تو مرده‌ای.»

به آرامی گفت: «آری، من مرده‌ام.» آرزو کرد که در محل طبل‌ها می‌بود. خویشتن را مجسم کرد

که از میان بوته‌ها بیرون پریده، روی دست و پاهای برهنه، نزار، چرب، و نامرئی خود به میان طبل‌ها می‌جهد. اما نمی‌توانست چنین کند، زیرا اگر آدمی از فراز زندگی می‌جهید به آنجا می‌رسید که مرگت بود؛ و او به درون مرگت شیرجه می‌رفت و نمی‌مرد، زیرا وقتی مرگت آدمی را می‌گیرد او را درست از این سوی انتهای زندگی می‌گیرد. این هنگامی بود که مرگ دوان دوان از او درگذشته بود و او را، همچنان زنده، در قفا نهاده بود. زمزمه نازک پاهای موش‌ها روی الوارها به تدریج محو و خاموش شد. يك بار موش خورده بود. آن موقع پسر بچه‌ای بود که تازه به آمریکا آمده بود. نود روز را در اتاکی به ارتفاع سه پا میان عرشه در نصف‌النهار استوایی سرکرده و از بالای سر خود صدای ناخدای نیوانگلندی مست را شنیده بودند که بلند بلند از روی کتابی قرائت می‌کرد که تا ده سال بعد نفهمید که انجیل بوده است. مثل حالا که در طویله چمباتمه زده بود، موش را تماشا کرده بود، که از فرط تماس با انسان‌ها اهلی شده و چابکی ذاتی اندام‌ها و چشم‌هایش را از دست داده بود؛ آن را بی‌هیچ مشکلی، با

مختصر حرکت دست گرفته، به تدریج خورده و در شگفت فرو رفته بود که چطور تاکنون هیچ موشی جان سالم بدر برده است. در آن موقع هنوز تك جامه سفیدی را به تن داشت که تاجر، شماس کلیسای «یونیتاریستی»، به او داده بود، و در آن زمان فقط به زبان بومی خود سخن می‌گفت.

حالا چیزی به تن نداشت مگر شلوار جین ضخیمی که سرخپوست‌ها از مردان سفید خریده بودند، و چشم‌زدی که با تسمه‌ای از کمرش آویخته بود. چشم‌زد عبارت بود از نیمی از يك عينك پَنسی دسته‌صدفی که ایسه‌تیه‌ها از پاریس آورده بود، و جمجمه يك مار آبی. مار را خودش کشته و آن را تماماً، به جز سر زهرآگینش، خورده بود. در انبار دراز کشیده، به خانه می‌نگریست و به کشتی بخاری، و گوش به صدای طبل‌ها داشت، و خویشتن را در میان طبل‌ها مجسم می‌نمود.

تمام شب را در آنجا دراز کشید. صبح روز بعد دید که حکیم‌باشی، بانیم‌تنه پوست‌راسویش، بیرون آمد و سوار شد و به تاخت رفت، و او کاملاً بی‌حرکت ماند و فرو نشستن واپسین غبار

زیر پاهای خوش خرام مادیان را تماشا کرد، و آنگاه دریافت که هنوز دارد نفس می کشد و به نظرش عجیب آمد که هنوز هوا را تنفس می کند، که هنوز به هوا احتیاج دارد. آنگاه، گوش بزنگت، و با گویچه چشمانش که در تابشی آرام می درخشید، و تنفسی که سبک بود و منظم، دراز کشید و آرام تماشا کرد، و دید که لوئیس «شاه توت» بیرون آمد و به آسمان نگریست. در این هنگام هوا کاملاً روشن بود، و هم اکنون پنج سرخپوست با لباس های پلوخوریشان در عرشه کشتی بخاری چهارزانو نشسته بودند؛ تا ظهر بیست و پنج نفر آنجا بودند. آن روز عصر گودالی را کردند که می بایستی گوشت ها، و سیب زمینی ها را، در آن تنوری کنند؛ تا آن وقت تقریباً صد میهمان آمده بود - آرام و شکیبا و آراسته به زیورآلات آهارخورده اروپایی شان - و او «شاه توت» را تماشا کرد که مادیان ایسه تیه ها را از طویله بیرون برد و او را به درختی بست، و آنگاه «شاه توت» را دید که با تازی پیری که در کنار صندلی ایسه تیه ها می لمید از خانه بیرون می آید. وی تازی را هم به درخت بست، و تازی آنجا نشست، و موقرانه به چهره ها

نگریست. بعد به زوزه کشیدن پرداخت. تا غروب آفتاب هنوز داشت زوزه می کشید که سیاه از دیوار پشته انبار فرود آمد و وارد شاخه فرعی چشمه سار شد که هم اکنون تاریکی شامگاه فرا گرفته بودش. آنگاه شروع به دویدن کرد. می توانست صدای پارس تازی را از قفای خود بشنود، و نزدیکای چشمه، همین طور که می دوید، از کنار سیاه پوست دیگری رد شد. آن دو، یکی بیحرکت و دیگری دوان، آن چنانکه گفتی از ورای حائلی واقعی میان دو جهان متفاوت لحظه ای به یکدیگر نگریستند. سیاه، با دهان بسته، مشت های گره کرده، و منخرین پهنش که تنفسی آرام و یکنواخت داشت، به درون ظلمت محض دوید.

در تاریکی همچنان دوید. او این منطقه را به خوبی می شناخت، زیرا اغلب در آن با ایشه تیه ها به نخجیر رفته بود، و سوار بر قاطرش در کنار مادیان ایشه تیه ها شکار روباه یا سیاه گوش را دنبال کرده بود؛ نخجیر والان*

* نخجیر وال = کسی که شکار [= نخجیر] را به طرف صیاد می راند چنانکه در شکار جرگه شاهان و بزرگان معمول است. (فرهنگ معین)

نیز به همان خوبی او آنجا را می شناختند. سیاه
آنان را نخستین بار کمی بعد از غروب دومین
روز مشاهده کرد. تا آن هنگام، پیش از آنکه به
عقب دور بزنند، سی میل را در بستر نهر دویده
بود؛ در بیشه‌ای از درختان پاو پاو دراز کشیده
بود که برای نخستین بار نخجیروالان را دید.
دوتایشان را دید که پیراهن به تن و کلاه
حصیری به سر داشتند و شلوارهای به دقت تا
خورده‌شان را زیر بغل حمل می کردند، و سلاحی
نداشتند. میان سال و شکم گنده بودند، و بهر حال
نمی توانستند چندان سریع حرکت کنند؛ دوازده
ساعت طول می کشید تا به بیشه‌ای برگردند که
او از آنجا تماشایشان می کرد. به خود گفت:
«پس باید تا نیمه شب استراحت کنم.» آن قدر را
به کشتگاه نزدیک بود که بتواند بوی آتش‌های
پخت و پز را بشنود، و اندیشید که چقدر باید
گرسنه باشد، زیرا سی ساعت می شد که چیزی
نخورده بود. به خودش گفت: «اما استراحت
مهمتر است.» همان طور که در بیشه پاو پاو
دراز کشیده بود، پیوسته این حرف را برای خود
تکرار کرد، زیرا تلاش برای استراحت کردن،
نیاز و شتاب به استراحت، قلبش را درست

مثل هنگام دویدن به تام تام می انداخت. انگار طرز استراحت کردن را فراموش کرده باشد، یا انگار که شش ساعت برای استراحت کردن، برای به یاد آوردن طرز استراحت، مجالی کافی نباشد.

چندان که هوا تاریک شد دوباره به راه افتاد. اندیشیده بود که سراسر شب را یکنواخت و آرام گام بزند، چون راه به جایی نداشت، اما همین که به راه افتاد با منتهای سرعت دویدن گرفت، و سینه متلاطم و منخرین پرتپشش را به تاریکی دم کرده و پرتازیانه سپرد. یک ساعتی بدون هدف دوید، و گم شده بود که ناگهان ایستاد، و پس از چندی تام تام قلبش از شنیدن صدای طبل‌ها آرام گرفت. از صدا معلوم بود که دو میل بیشتر فاصله ندارند؛ رد صدا را گرفت تا اینکه بوی دود تپاله را شنید و طعم تند بو را بر زبان حس کرد. هنگامی که میان آنها ایستاد طبل‌ها از صدا نیفتادند؛ فقط سرکرده به طرفش آمد و او آنجا میان دود و دم ایستاده، نفس نفس می‌زد، منخرینش تلاطم می‌کرد و نبضان داشت، و فروغ فرو خفته گویچه ایست. ناپذیر چشمانش در چهره گل‌اندودش چنان بود

که گفתי از ریه‌هایش ساخته شده‌اند.
سرکرده گفت: «چشم براهت بوده‌ایم. حالا
برو.»

«بروم؟»

«بخور، و برو. مردگان را شاید که بازندگان
محشور شوند؛ تو خود این را می‌دانی.»
«آری. می‌دانم.» به یکدیگر نگاه نکردند.
طبل‌ها باز نایستاده بودند.

سرکرده گفت: «چیزی می‌خوری؟»
«گرسنه نیستم. امروز عصر خرگوشی گرفتم،
و در پناهگاهم خوردم.»

«پس کمی گوشت پخته با خودت بردار.»
او گوشت پخته دلمه پیچ‌شده را پذیرفت، و
دوباره وارد مسیل نهر شد؛ پس از چندی صدای
طبل‌ها باز ایستاد. تا طلوع آفتاب یکنواخت راه
رفت. گفت: «دوازده ساعت وقت دارم. شاید هم
بیشتر، چون رد پا را شب پوشانده است.»
چندك زد و گوشت را خورد و دستهایش را
با ران‌هایش پاک کرد. بعد بلند شد و شلوارجین
را در آورد و دوباره در کنار ماندابی چندك زد
و خود را گل‌اندود کرد — چهره، بازوان، بدن،
و ساق‌ها — و دوباره، با زانوان به بغل گرفته

و سر خمیده، چنڊڪ زد. وقتی هوا كاملا روشن شد، به درون باتلاق برگشت و دوباره چمباتمه زد و همین‌طور به خواب رفت. هیچ رویایی ندید. خوب شد که از جایش حرکت کرد، چون وقتی در روز روشن و زیر آفتاب بلند ناگهان بیدار شد همان دو سرخپوست را دید. آنها هنوز شلوارهای به دقت تا خورده‌شان را همراه می‌آوردند؛ درست مقابل جایی ایستاده بودند که او پنهان شده بود؛ سرخپوست‌هایی بودند شکم‌کنده، قطور، بی‌آزار، که با کلاه‌های حصیری و پیراهن‌های دنباله‌دارشان کمی مضحك می‌نمودند.

یکی‌شان گفت: «این کار خسته‌کننده‌ای است.» دیگری گفت: «دوست‌تر داشتم در خانه زیر سایه باشم. اما اکنون مرد درآستانه زمین منتظر است.»

«آری.» به آرامی به اطراف نگاه کردند، یکی‌شان خم شد و از دنباله پیراهنش يك مشت خارخسك بیرون کشید. گفت: «لعنت به این سیاه‌پوست.»

«آری. چه وقت شد که برایمان جز رنج و عذاب چیز دیگری داشته باشند؟»

در نخستین ساعات عصر، سیاه از بالای درختی به کشتگاه نگریست. جسد ایسه تیه‌ها را در ننویی میان دو درخت دید که اسب و سگ را هم به آنجا بسته بودند، و دید که محوطه اطراف کشتی بخاری مالا مال از ارا به‌ها و اسب‌ها و قاطرها بود و گاری‌ها و اسب‌های سواری؛ و در همان حال انبوهه‌های روشن زنان و بچه‌های کوچکتر و پیرمردان در اطراف گودال طویل، که دود گوشت بریان کند و غلیظ از آن برمی‌خاست، چهارزانو زده بودند. اما مردان و پسران بزرگ همگی در بستر نهر، با لباس‌های پلوخوری به دقت تا خورده و در دوشاخه‌های درختان چپانده، در قفای او، به جستجوی رد او، می‌بودند. انبوهه‌ای از مردان نزدیک درخانه، بگو در سالن کشتی بخاری، بودند و او تماشایشان کرد، و پس از چندی دیدشان که موکه توبه را سوار بر تخت روانی از پوست راسو و ساقه‌های خرما و بیرون آوردند؛ سیاه، نخجیر نخجیربازان، از بلندای مخفی‌گاه برگشت. پوشیده‌اش، به آرامی با سیمایی به ژرفای سیمای خود موکه توبه به تقدیر ناگزیر خویش نگریست. به آرامی گفت: «آری. پس او هم

می‌رود. این مردی که بدنش پانزده سال است
که مرده، او هم می‌رود.»

در اواسط بعد از ظهر با سرخپوستی رویارو
شد. هر دو روی کنده چوبی در میان ماندایی
بودند — سیاه‌پوست، استخوانی، نزار، سرسخت
و مایوس؛ سرخپوست، قطور، بی‌آزار، و تجسد
عینی رخوت و سکون غایی و نهایی. سرخپوست
نه حرکتی کرد و نه صدایی برآورد؛ همان‌جا
روی کنده چوب ایستاد و سیاه را تماشا کرد که
به درون مانداب جهید و تا کناره شنا کرد و در
میان بوته‌ها ناپدید شد.

درست پیش از غروب آفتاب در پشت کنده
قطع شده‌ای دراز کشید. روی کنده صفی از
مورچگان با رفتاری کند حرکت می‌کردند. آنها
را گرفت و به آهستگی، و با نوعی بی‌میلی،
خورد — مثل بی‌میلی میهمانی که برای ناهار
آمده است و حالا دارد از ظرفی آجیل نمک سود
می‌خورد. آنها هم مزه‌ای شور داشتند، و در
بزاق دهانش واکنشی کاملاً بی‌تناسب برمی‌—
انگیختند. به آهستگی آنها را می‌خورد، و صف
بی‌گسست مورچگان را تماشا می‌کرد که باثباتی
یکنواخت و تماشایی از کنده بالا می‌خزیدند و

به کام تقدیر ندانسته‌شان فرو می‌رفتند. در تمام روز هیچ‌چیز دیگری نخورده بود؛ چشمان خون گرفته‌اش در صورتك گل‌اندود چهره‌اش می‌دوید. هنگام غروب، وقتی که داشت درکنارهٔ نهر به طرف جایی می‌خزید که قورباغه‌ای را در آنجا نشان کرده بود، يك مار آبی ناگهان با ضربتی ضخیم و سنگین به ساعدش زد. ضربتی ناشیانه بود و روی بازویش دو برش بلند مثل دو بریدگی تیغ به جای گذاشت؛ و مار، که از نیروی جهش و خشمش نیمه‌باز شده بود، در میان بی‌دست و پایی و خشم صفرایش برای يك لحظه کاملاً عاجز و بی‌چاره می‌نمود. سیاه گفت: «السلام، پدر بزرگت.» سر مار را با دست لمس کرد و تماشایش کرد که با ضربه‌های ضخیم، شکافنده، و ناشیانه‌اش دوباره به او زد، و دوباره زد. گفت: «یعنی که نمی‌خواهم بمیرم.» آنگاه دوباره تکرارش کرد. — «یعنی که نمی‌خواهم بمیرم.» — و این را با لحنی آرام، همچون شگفت‌زدگی کند و کوتاهی، بر زبان آورد، انگار چیزی را دریافته باشد که، تا پیش از آنکه کلمات خود آنرا بگویند، آن را درك نکرده بود، یا که ژرفا و گسترهٔ تمنایش را درك

موکه توبه دمپایی‌ها را با خود آورد. نمی‌توانست آنها را مدت زیادی در حال حرکت بپوشد، حتی در داخل تخت روان هم که طاقباز لمیده بود و روی شانه‌ها برده می‌شد نمی‌توانست آنها را بپوشد، این بود که دمپایی‌ها روی تکه‌ای از چرم آهو بره روی دامن پیراهنش قرار گرفته بودند. دمپایی‌های ترك خورده و ظریفی که حالا کمی از ریخت افتاده بودند، با سطوح چرمی پولك دوزی شده و زبانه‌های بی‌سگك و پاشنه‌های سرخابی‌شان آنجا روی هیئت طاقباز و فربه‌ی غنوده بودند که همین به سختی زنده بود، و دسته‌های متغیری از مردان آنها را به نوبت از میان باتلاق‌ها و خلنگزارها می‌بردند، مردانی که تمام روز قاتل و انگیزه‌اش را، به خاطر امری مربوط به منافع مقتول، بر شانه‌های خود می‌بردند. بی‌گمان به نظر موکه توبه چنان بود که گفتی او، که فنا ناپذیر بود، به دست ارواحی ملعون به سرعت در دوزخ گردانده می‌شود:

ارواحی که، اگر زنده، از تمامی فاجعه او آگاه
 بودند، و، اگر مرده، شرکایی ناآگاه از ملعنت او.
 پس از اندکی استراحت، وقتی که تخت روان
 را در مرکز حلقه چهارزانو ستون کرده بودند
 و موکه توبه بیحرکت در آن نشسته بود - با
 چشمان بسته و چهره‌ای که برای لحظه‌ای توأمان
 آرام بود و سرشار از دانشی گریزناپذیر -
 می‌توانست دمپایی‌ها را اندک زمانی بپوشد.
 نوجوان آنها را به پایش می‌کرد، و پاهای بزرگ
 حساس، و متورم او را در آنها می‌چپاند؛ در
 آن هنگام چهره‌اش باز همان جلوه مصیبت‌آلود،
 بی‌جنبش، و عمیقاً مستغرق را به خود می‌گرفت
 که خاص مبتلایان به سوءهاضمه است. آنگاه
 به راه ادامه می‌دادند. موکه توبه، رخوتناک و
 ساکن در تخت روان نوسانگرش، نه حرکتی
 می‌کرد و نه صدایی برمی‌آورد، شاید برای
 رعایت رخوت و سکون، و یا شاید به‌خاطر نوعی
 فضیلت شاهانه همچون شجاعت یا پایداری.
 بعد از مدتی تخت روان را پایین می‌گذاشتند و
 به او می‌نگریستند، به چهره زردی چونان
 تمثال بت، که از دانه‌های عرق پوشیده شده
 بود. آنگاه «سه سبد» یا «دوپردار» می‌گفتند:

«آنها را در آورید. مراسم افتخار برگزار شده است.» و آنان کفش‌ها را درمی‌آوردند. چهره موکه توبه‌تفیری نمی‌کرد، اما فقط در آن هنگام بود که تنفسش، با صدای اه - اه - خفیفی که از میان لبان رنگ‌پریده‌اش دم و بازدم می‌کرد، محسوس می‌شد و آنها دوباره چهارزانو می‌نشستند و در همان حال فرستادگان و دوندگان از راه می‌رسیدند.

«هنوز نه؟»

«هنوز نه. به سمت مشرق می‌رود. تا غروب آفتاب به دهانه تیپاه خواهد رسید. آنگاه برمی‌گردد. شاید او را فردا بگیریم.»
«امید است که چنین باشد. چندان زود نخواهد بود.»

«آری. اکنون سه روز شده است.»
«وقتی که «دوم» مرد، فقط سه روز طول کشید.»

«اما آن یکی پیرمردی بود. این یکی جوان است.»

«آری. مسابقه خوبی است. اگر او را فردا بگیریم، من اسبی خواهم برد.»
«باشد که آنرا ببری.»

«آری. این کار خوشایندی نیست.»
این همان روزی بود که غذای کشتگاه ته کشید. میهمانان به خانه برگشتند و روز بعد با غذای بیشتری باز آمدند، که برای يك هفته دیگر کفایت می‌کرد. در همان روز جسد ایسه‌تیه‌ها بو گرفت؛ وقتی که نزدیکای ظهر هوا گرم می‌شد و باد می‌وزید، می‌توانستند از مسافتی طولانی در بالا و پایین بستر نهر بویش را بشنوند. اما سیاه را در آن روز، و حتی در روز بعد، نگرفتند. دم دمای شامگاه ششمین روز بود که فرستادگان به کنار تخت روان آمدند؛ ردی از خون یافته بودند. «خودش را زخمی کرده.»

«سبد» گفت: «امیدوارم وخیم نباشد. نمی‌توانیم کسی را به همراه ایسه‌تیه‌ها بفرستیم که توانایی خدمتگزاری او را نداشته باشد.»

«شاه‌توت» گفت: «و نه کسی را که ایسه‌تیه‌ها خود مجبور به پرستاری و مواظبت از او باشد.»
فرستاده گفت: «ما نمی‌دانیم. خودش را پنهان کرده. دوباره به درون باتلاق خزیده است. ما چند دیده‌بان گذاشته‌ایم.»

حالا همراه با تخت روان یورتمه می‌رفتند. تا جایی که سیاه به درون باتلاق خزیده بود يك ساعت راه بود. درشتاب و هیجانی که داشتند فراموش کردند که موکه توبه هنوز دمپایی‌ها را به پا دارد؛ وقتی به محل رسیدند موکه توبه غش کرده بود. دمپایی‌ها را بیرون کشیدند و او را به هوش آوردند.

با فرار رسیدن تاریکی، حلقه‌ای به دور باتلاق زدند. محاط در ابری از پشه و مگس، چمباتمه زدند؛ ستاره ناهید در ارتفاع کم و از نزدیک در سمت مغرب تابید، و مجمع‌الکواکب در بالای سرشان دوران گرفت. گفتند: «به او مجال می‌دهیم. فردا نیز فقط نام دیگری برای امروز است.»

«آری. بگذار مجال داشته باشد.» آنگاه آرام گرفتند، و دسته‌جمعی به ظلمتی نگریستند که باتلاق در آن لمیده بود. پس از اندك زمانی صداها قطع شد، و طولی نکشید که فرستاده از میان تاریکی بیرون آمد.

«می‌خواست فرار کند.»

«اما شما که برش گردانید؟»

«برگشت. ما، هر سه تایی ما، يك لحظه

ترسیدیم. بویش را می‌شنیدیم که در میان تاریکی می‌خزد، و می‌توانستیم بوی چیز دیگری را هم بشنویم، که نمی‌دانستیم چیست. برای همین بود که ترسیدیم، تا اینکه خودش به ما گفت. گفت که همان‌جا بکشیمش، چون تاریک است و مجبور نیست که موقع کار چهره‌ها را ببیند. اما این چیزی نبود که ما بویش را شنیدیم؛ خودش به ما گفت که چه بود. مار نیشش زده بود. دو روز پیش بوده است. بازویش باد کرد، و بوی بدی می‌داد. اما این آن چیزی نبود که ما آن وقت بویش را شنیدیم، چون بادش خوابیده بود و بازویش بزرگتر از بازوی يك بچه نبود. به ما نشان داد. ما به بازویش دست زدیم، همه ما دست زدیم؛ از بازوی يك بچه بزرگتر نبود. گفت که تبری به او بدهیم تا بتواند بازویش را قطع کند. اما فردا نیز مانند امروز است.»

«آری. فردا نیز امروز است.»

«اول ترسیدیم. بعد به داخل باتلاق برگشت.»

«خوب است.»

«آری. ترسیدیم. بروم به مرد بگویم؟»

«سبد» گفت: «خودم خبرت می‌کنم.» و رفت.

فرستاده چنډك زده، دوباره از سیاه پوست حرف زد. «سبد» برگشت. «مرد می گوید خوب است. به جایگاه خودت برگرد.»

فرستاده دور شد. آنها در اطراف تخت روان چهارزانو زدند؛ گه گاه چرتی هم زدند. پاسی از نیمه شب گذشته بود که سیاه بیدارشان کرد. فریاد می کشید و باخودش حرف می زد - صدایش تیز و ناگهانی از میان تاریکی بیرون می آمد - و آنگاه خاموش شد. سپیده سرزد؛ مرغ ماهیخوار سفیدی به آهستگی در آسمان عنبرگون بال کشید. «سبد» گفت: «بیایید برویم. امروز است.»

دو سرخپوست، با حرکاتی پرسر و صدا، وارد باتلاق شدند. پیش از آنکه به سیاه برسند بر سر جا ایستادند، زیرا او دوباره آواز خواندن را شروع کرد. می دیدندش که برهنه و گول اندود، و نشسته برکنده ای، آواز می خواند، دورترک بیصدا چنډك زدند تا او تمام کرد. سیاه رو به سوی آفتاب طالع کرده، مناجاتی به زبان خود می خواند. صدایش صاف بود و پر، و کیفیتی وحشی و غمگین داشت. سرخپوستان، چنډك زده، شکیبا، منتظر، گفتند: «مجالش بدهیم.» او تمام

کرد و آنها نزدیک شدند. سیاه سر برگرداند و از میان صورتك گلی ترك خورده به آنها نگریست. چشمانش دو لخته خون بود، لبانش روی دندان‌های گرد و کوتاهش داغمه بسته بود. صورتك گلی روی چهره‌اش شل و وارفته می‌نمود، انگار که بعد از گذاشتن آن لاغر شده باشد؛ بازوی چپش را به سینه‌اش حمایل کرده بود. بازویش از آرنج به پایین بالجن سیاه پوشیده شده بود. بویش رامی‌شنیدند، بوی ترش‌اورا. به آرامی نگاهشان کرد تا اینکه یکی‌شان به بازوی او دست زد. سرخپوست گفت: «بیا. تو خوب می‌دوی. شرمگین مباش.»

۶

همچنان که در صبحگاه روشن رنگ باخته به کشتگاه نزدیک می‌شدند، چشمان سیاه‌پوست مانند چشم‌های اسب به چرخش افتاد. دود تنور با ارتفاع کم در امتداد زمین و برفراز سر میهمانان چهارزانو و منتظری می‌دمید که، ملبس به زیورآلات روشن، آهارخورده و زرنده‌شان، در اطراف حیاط و بر عرشه کشتی بخاری

نشسته بودند: زنان، کودکان، پیرمردان. فرستادگانی از بستر نهر گسیل شده و یکی را هم از پیش، فرستاده بودند، و جسد ایسه تپیه‌ها از هم‌اکنون به کنار گوری که، همراه با اسب و سگ، انتظار می‌کشید منتقل شده بود، هرچند که هنوز هم می‌توانستند بوی مرگ او را در اطراف خانه‌ای بشنوند که زمانی در آن می‌زیست. وقتی که حاملان تخت روان موکه توبه از نشیب بالا می‌آمدند، میهمانان حرکت به طرف گور را آغاز کرده بودند.

سیاه در آن میان از همه بلندتر بود، سر افراشته، فشرده، و گل‌اندودش برفراز همه نمودار بود. به دشواری نفس می‌کشید، چنان که گفתי تلاش مایوسانه شش روز پرتعلیق و یأس به ناگهان بر او تاخت آورده باشد؛ اگرچه آنان به آهستگی گام برمی‌داشتند، سینه برهنه و داغمه‌بسته‌اش بر بالای بازوی چپ حمایت‌ی شده‌اش بالا و پایین می‌رفت. پیوسته از این سو به آن سو می‌نگریست، انگار که نمی‌دید، یا گفתי که «دیده» با «دیدنی» هرگز به تمامی تطابق نمی‌یابد. دهانش روی دندان‌های بزرگ سفیدش کمی باز بود، به نفس نفس افتاد.

میهمانان در حال حرکت، بعضی‌ها با تکه‌های گوشت در دست، ایستادند، مکث کردند، و به عقب، به سیاه، نگریستند که با چشمان وحشی، گرفتار، و ایست‌ناپذیرش به چهره‌های آنان می‌نگریست.

«سبد» گفت: «آیا نخست غذا می‌خوری؟»
مجبور شد دوباره بگوید.

سیاه گفت: «بله. همین است. می‌خواهم غذا بخورم.»

توده جمعیت رو به مرکز فشار می‌آورد؛ پیام تا اقصی نقاط پیچید: «نخست غذا می‌خورد.»
به کشتی بخاری رسیدند. «سبد» گفت: «بنشین.» سیاه روی لبه عرشه نشست. هنوز نفس نفس می‌زد، سینه‌اش تلاطم می‌کرد، و کاسه سرش با گویچه سفید چشمان ایست‌ناپذیر به این سو و آن سو می‌چرخید. انگار چنان بود که ناتوانی در دیدن از درون، از نومییدی، سرچشمه می‌گرفت و نه از فقدان بینش. آنان غذا آوردند و به آرامی تلاش او را برای خوردن تماشا کردند. او غذا را در دهان نهاد و جوید، اما همین‌طور که می‌جوید، ماده نیم جویده از گوشه‌های دهانش درز کرد و روی چانه‌اش، و

از آنجا به روی سینه‌اش، سرازیر شد، و پس از چندی از جویدن بازایستاد و همان‌جا نشست: برهنه، اندوده به گل خشك، بشقاب بر زانو، دهانش - پر از حجم غذای جویده - باز، چشمانش وحشی و ایست‌ناپذیر، نفس‌زنان و نفس‌زنان. سرخپوست‌ها صبور، سنگدل، منتظر، تماشایش کردند.

بالاخره «سبد» گفت: «بیا.»

سیاه گفت: «حالا آب می‌خواهم. آب می‌خواهم.» چاه آب کمی پایین‌تر از نشیب و در نزدیکی برزن‌ها قرار داشت. نشیب از اثر سایه‌های ظهر خال مخالی بود - سایه‌های آن ساعت آرامشی که، وقتی ایسه‌تیه‌ها در صندلیش پینکی می‌رفت و انتظار غذای ظهر و قیلولة بعد از ظهر طولانی را می‌کشید، سیاه، پیشخدمت شخصی، آزاد می‌بود. آنگاه در آستانه آشپزخانه می‌نشست و با زنانی که غذا را آماده می‌کردند به صحبت می‌پرداخت. در آن سوی آشپزخانه، کوچه میان برزن‌ها خلوت و آرام می‌بود، و زنان از دو سوی کوچه بایکدیگر صحبت می‌کردند و دود آتشرهای ناهار بر فراز نی نی سیاه‌هایی می‌دمید که مثل بازیچه‌هایی آبنوسی در گرد و

خاك بودند.

«سبد» گفت: «بیا.»

سیاه در میان آنان، و بلندتر از همه، گام
برمی داشت. میهمانان به سویی می رفتند که
ایسه تپه ها و اسب و سگ در انتظار بودند.
سیاه با سر بلند و ایست ناپذیر و سینه پر تلاطمش
گام برمی داشت. «سبد» گفت: «بیا. تو آب
می خواستی.»

سیاه گفت: «بله. بله.» سر برگرداند و به
خانه نگریست، و بعد به برزن ها، که آنجا
امروز هیچ آتشی نمی سوخت، هیچ چهره ای در
درگاه ها، و هیچ نی نی سیاهی در گرد و غبار
نبود؛ نفس نفس می زد. «به این جایم زد، به
این بازویم نیش زد؛ یک بار، دوبار، سه بار.
گفتم: «السلام پدر بزرگ.»»

«سبد» گفت: «حالا بیا.» سیاه هنوز در تحرك
گام هایش می رفت، میل لنگ حرکتش در بالا
— در سرش — بود، انگار که روی چرخ عصاره
باشد. گویچه چشمانش تابشی وحشی و گرفتار
مانند چشم های اسب داشت. «سبد» گفت: «تو
آب می خواستی. این هم آب.»

کاسه کدویی در چاه بود. آنرا در آب غوطه

داده پر کردند و به سیاه دادند، و تلاش او را برای نوشیدن تماشا کردند. چشمان او، همچنان که کاسه را به آهستگی روی چهره گلاندودش خم می‌کرد، از حرکت باز نایستاده بود. حرکات گلویش را می‌دیدند و آب روشنی را که از کناره‌های کاسه درز کرده، به چانه و سینه‌اش فرو می‌چکید. آنگاه آب بند آمد. «سبد» گفت: «بیا.»

سیاه گفت: «صبر کنید.» کاسه را دوباره غوطه داده پر ساخت و، زیر چشمان ایست-ناپذیرش، به دهان برد. دوباره جنبش گلویش را تماشا کردند و آب نابلعیده را که بر چانه‌اش خرد و پراکنده می‌شد و روی سینه گلاندودش شیار می‌افکند. آنان صبور، موقر، آراسته، سنگدل، منتظر ماندند: مردان طایفه و میهمانان و خویشاوندان. آنگاه آب بند آمد، گوا اینکه کاسه خالی هنوز بالاتر و بالاتر می‌رفت، و گلوی سیاه او هنوز حرکت کاذب بلعیدن عقیمش را تقلید می‌کرد. يك تکه گل‌خیس خورده از سینه‌اش جدا شد و در پای گلاندودش افتاد، و آنان می‌توانستند صدای نفس‌زدن او را در کاسه خالی بشنوند: ام-ام-اه.

«سبد» گفت: «بیا،» و کاسه را از سیاه
گرفت و دوباره در چاه آویخت.

پایان

فهرست انتشارات نیلوفر

رمانها

- آخرین وسوسه مسیح نوشته نیکوس کازانتزاکیس ترجمه صالح حسینی
آرش روایت بهرام بیضانی
آسوموار نوشته امیل زولا ترجمه فرهاد غبرائی
آخرین نفر نوشته الکساندر فادهیف ترجمه فرهاد غبرائی
الوداع گل ساری نوشته چنگیز آیتماثوف ترجمه حبیب. ف
برادر کشی نوشته نیکوس کازانتزاکیس ترجمه محمد ابراهیم محبوب
برهنه‌ها و مرده‌ها (دو جلد) نوشته نورمن می‌لر ترجمه سعید باستانی
تام جونز نوشته هنری فیلدینگ ترجمه احمد کریمی حکاک
تربیت اروپائی نوشته رومن گاری ترجمه مهدی غبرائی
تهوع (زیر چاپ) نوشته ژان پل سارتر ترجمه امیر جلال‌الدین اعلم
جزیره نوشته روبرمرل ترجمه فرهاد غبرائی
خرمن نوشته گالینا نیکولایوا ترجمه خاطره سلطانزاده
خانواده تیپو (زیر چاپ) نوشته روزه مارتن دوگار ترجمه ابوالحسن نجفی
دارائی خانواده روگن نوشته امیل زولا ترجمه محمد تقی غیائی
داستانهای یوکتاپاتاویا نوشته ویلیام فاکنر
ترجمه علی بهروزی مقدم
داستان پداگوژیکی (دو جلد) نوشته آ. س. ماکارنکو ترجمه گامایون
داستان يك انسان واقعی نوشته بوریس پوله‌وی ترجمه قنبر اف
در سواوزالا نوشته ولادیمیر آرسنی یف ترجمه مهدی غبرائی
رنگین کمان نوشته واندئاواسیلوسکا ترجمه قنبر. اف
زمین نوشته امیل زولا ترجمه محمدتقی غیائی
سرخ و سیاه (دو جلد) نوشته استاندال ترجمه عبدالله توکل
سران و سلاطین نوشته تیلور کالدول ترجمه نیره توکلی - هادی امین
سگ کینه‌توز نوشته آلبرتو واسکز فیگه روا ترجمه محمد قاضی

سهم سگان شکاری (زیر چاپ) نوشته امیل زولا ترجمه محمدتقی غیائی
 شب طولانی تیزدندان نوشته خورخه کاره راه گومز ترجمه بیژن نیک‌بین
 شب سرگردان (زیر چاپ) نوشته رومن گاری ترجمه ناصر زراعتی
 شکست نوشته امیل زولا ترجمه فرهاد غبرائی
 شهر شیطان زرد نوشته ماکسیم گورکی ترجمه فرهاد غبرائی
 عروج نوشته جرزی کوزینسکی
 ترجمه محمد قاضی - غلامحسین میرزا صالح
 کودکی نیکی‌تا نوشته آلکسی تولستوی ترجمه مهدی غبرائی
 کولا برونیون نوشته رومن رولان ترجمه فرهاد غبرائی
 گزارش به خاک یونان نوشته نیکوس کازانتزاکیس ترجمه صالح حسینی
 لرد جیم نوشته جوزف کنراد ترجمه صالح حسینی
 لیدی ال نوشته رومن گاری ترجمه مهدی غبرائی
 معجزه در باد و باران نوشته سیمون شوارتزبار ترجمه فرهاد غبرائی
 مزدور نوشته هوارد فاوست ترجمه مهدی غبرائی
 نیرنگهای تاریخ (زیر چاپ) نوشته خورخه کاره راه گومز
 ترجمه بیژن نیک‌بین
 وداع با اسلحه نوشته ارنست همینگ وی ترجمه نجف دریابندری
 ۱۹۸۴ نوشته جورج اورول ترجمه صالح حسینی
 یک گل سرخ برای امیلی نوشته ویلیام فاکنر ترجمه نجف دریابندری

تاریخ

ایران‌شناسی در شوروی نوشته ایلیا پالوویچ بطروشفسکی
 ترجمه یعقوب آژند
 زنده باد چه گوارا نوشته ژان پل سارتر - رژی دبره و... ترجمه فرهاد فراهانی
 علی (ع) از مجموعه آثار دکتر علی شریعتی شماره ۲۶
 کرد و کردستان (زیر چاپ) نوشته واسیلی نیکی‌تین ترجمه محمد قاضی
 گذشته چراغ راه آینده است تألیف جامی ویراسته بیژن نیک‌بین
 نگرشی بر تاریخ ایران نوین نوشته جوزف ام. آپتون ترجمه یعقوب آژند

شعر

چهار مجموعه پابلو نرودا ترجمه فرهاد غبرانی
گریه در آب عمران صلاحی
هفدهم عمران صلاحی

علمی و فنی

سیم پیچی موتورهای الکتریکی نوشته حسین رحمتی زاده
فرهنگ راه و ساختمان ترجمه ناصر سلحشور
فرهنگ مکانیک عمومی نوشته ژ. نایلر - ه. نایلر ترجمه محسن الهی گهر
فیزیک برای سرگرمی نوشته پرلمان ترجمه احسان قوام زاده
طرح و رسم معماری (دو جلد) نوشته هیلر والاش ترجمه هرمز معزز

نمایشنامه

راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی نوشته بهرام بیضانی

سیاست

دوزخیان روی زمین نوشته فرانتس فانون
ترجمه مقدمه از دکتر علی شریعتی

فلسفه

مقدمه‌ای بر فلسفه علم نوشته کارناب ترجمه یوسف عقیفی
فن چیست نوشته ع. پاشائی



انتشارات نیلوفر